

هفت اورنگ

اثر مولانا عبدالرحمان جامی

شامل

سلسلۃ الذهب

سلامان و ابسال

تحفة الا حرار

سبحة الا برار

يوسف و زليخا

ليلی و مجنون

خردنامه اسکندری

تهیه و تنظیم:

سایت فرهنگي، اجتماعي، خبري تربيت جام

اورنگ اول: "سلسله الذهب"

تقدیس حضرت حق سبحانه تعالی
الله الحمد قبل کل کلام
هر چه مفهوم عقل و ادراک است
به هوا و هوس در او نرسی
ای همه قدسیان قدوسی
پرتو روی توست از همه سو
قطع این ره به راهپیمایی
بنما ره! که طالب راهیم
احدی، لیک مرجع اعداد
اولی و تو را بدایت نی
ذات تو در سرادقات جلال
بر تو کس نیست آمر و ناهی
ای جهانی به کام، از در تو!
به جوار خودم رهی بنمای!
غایب از من، مرا حضوری بخش!
هر چه غیر از تو، ز آن نفورم کن!
چند باشم ز خودپرستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی!
می‌پرد مرغ همتم گستاخ
که ز بام تو دانه‌ای چینم
ای که پیش تو راز پنهانم
بر تو این نامه‌ی پریشانی؟
چون کند دست قهرمان اجل
به صفات الجلال و الاکرام
ساحت قدس او از آن پاک است
تا ز لا نگذری به هو نرسی
گرد کوی تو در زمین بوسی!
همه را رو به توست از همه رو
کی توان گر تو راه نمایی؟
ره به سوی تو از تو می‌خواهیم
واحدی، لیک مجمع اضداد
آخری و تو را نهایت نی
از ازل تا ابد به یک منوال
همه آن می‌کنی که می‌خواهی
کام خواهم نه دام از در تو
در حریم دلم دری بگشای!
به سروری رسان و نوری بخش!
پای تا فرق غرق نورم کن!
بند، در تنگنای هستی خویش؟
برسانم به رنگ بی‌رنگی!
در ریاض امید، شاخ به شاخ
یا ز نامت نشانه‌ای بینم
آشکارست! تا به کی خوانم
چون تو حرفا به حرف می‌دانی
طی این نامه‌ی خطا و خلل،

ز آب عفوش ورق بشوی نخست!
بهر آزادی ام برات نویس!
پس به کلک کرم که در کف توست،
وز خطاها خط نجات نویس!

در نعمت سیدالمرسلین و خاتم النبیین (ص)

جامی از گفت و گو ببند زبان!
پای کش در گلیم گوشه‌ی خویش!
هیچ سودی ندیده، چند زیان؟
روی دل در بقای سرمد باش!
دست بگشا به کسب توشه‌ی خویش!
فیض ام‌الکتاب پروردش
نقد جان زیر پای احمد پاش!
لوح تعلیم ناگرفته به بر
لقب امی خدای از آن کردش
قلم و لوح بودش اندر مشت
همه ز اسرار لوح داده خبر
ز آن نفر سودش از قلم انگشت
از گنه شست دفتر همه پاک
ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر
گر نخواند خطی، از آن چه خطر؟
جان او موج خیز علم و یقین
سر لاریب فیه اینست، این!
قم فانذر ، حدیث قامت او
فاستقم، شرح استقامت او
جعبه‌ی تیر مارمیت، کفش
چشم تنگ سیه دلان، هدفش
وصف خلق کسی که قرآن است
خلق را وصف او چه امکان است؟
لاجرم معترف به عجز و قصور
می‌فرستم تحیتی از دور

گفتار در ترغیب مستر شدان آگاه بر مداومت تکرار لا اله الا الله

ای کشیده به کلک و هم و خیال
گشته در کارگاه بوقلمون
حرف زاید به لوح دل همه سال!
چند باشد ز نقش‌های تباه
تخته‌ی نقش‌های گوناگون!
حرف‌خوان صحیفه‌ی خود باش!
لوح تو تیره، تخته‌ی تو سیاه؟
دلت آینه‌ی خدای‌نماست
هر چه زائد، بشوی یا بتراش!
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن!
روی آینه‌ی تو تیره چراست؟
باشد آینه‌ات شود روشن

هر چه فانی، از او زدوده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه
لا نهنگی‌ست کاینات آشام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
هست پرگار کارگاه قدم
نقطه‌ای زین دوایر پرکار
چه مرکب، درین فضا، چه بسیط
گر برون آبی از حجاب تویی
در زمین و زمان و کون و مکان
هست از آن برتر، آفتاب ازل
تو حجابی، ولی حجاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی،
جذب آن فیض، یابد استیلا
نفی و اثبات، بار بر بندند
گام بیرون نهی ز دام غرور
هم به وقت شنیدن و گفتن
از همه غایب و به حق حاضر
سکر و هشیاری‌ات یکی گردد
دیده‌ی ظاهر تو بر دگران

و آنچه باقی، در او نموده شود
نیست جز لا اله الا الله
عرش تا فرش درکشیده به کام
از من و ما، نه بوی مانده، نه رنگ
گرد اعیان کشیده خط عدم
نیست بیرون ز دور این پرگار
هست حکم فنا به جمله محیط
مرتفع گردد از میانه، دویی
همه او بینی آشکار و نهان
که در او افتد از حجاب، خلل
پرده‌ی نور آفتاب خودی
مهبط فیض نور خاص شوی
هم ز لا واره‌ی هم از الا
خاطرت زیر بار نپسندند
بهره‌ور گردی از دوام حضور
هم به هنگام خوردن و خفتن
چشم جانت بود به حق ناظر
خواب و بیداری‌ات یکی گردد
دیده‌ی باطنت به حق نگرا

در مراقبت حال

سر مقصود را مراقبه کن!
باش در هر نظر ز اهل شعور!
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش!
رخت همت به خطه‌ی جان کش

نقد اوقات را محاسبه کن!
که به غفلت گذشته یا به حضور!
بگذر از خلق و، جمله حق را باش!
بر رخ غیر، خط نسیان کش!

در همه شغل باش واقف دل!
دل تو بیضه‌ایست ناسوتی
گر ازو تربیت نگیری باز
ور تو در تربیت کنی تقصیر
تربیت چیست؟ آنکه بی گه و گاه
بگسلی خویش از هوا و هوس
تا نگردی ز شغل دل غافل!
حامل شاهباز لاهوتی
آید آن شاهباز در پرواز
گردد از این و آن فسادپذیر
داری‌اش از نظر به غیر نگاه
روی او در خدای داری و بس!

در تحقیق معنی اختیار و جبر
آن بود اختیار در هر کار
معنی اختیار فاعل چیست؟
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد
یعنی آن‌اش به دیده خیر نمود،
منبعث شد از آن ارادت و خواست
درک خیریت، اختیار بود
هر چه این علم و خواست، شد سبب‌اش
و آنچه باشد بدون این اسباب
باشد از اختیار قدرت دور
هر که در فعل خود بود مختار
گرچه از جبر، فعل او دورست
ورچه بی‌اختیار کارش نیست
که بود فاعل اندر آن مختار
آنکه فاعل چو فعل را نگریست،
درک خیریت وجود نهاد
کید آن علم از عدم به وجود
کرد ایجاد فعل، بی کم و کاست
و آن به تعلیم کردگار بود
اختیاری نهد خرد لقب‌اش
اضطراری‌ست نام آن، دریاب!
فاعل آن بود بر آن مجبور
فعل او دور باشد از اجبار
اندر آن اختیار مجبورست
اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان به عیب خود پرداختن و نظر به عیب دیگران نینداختن
شیوه‌ی واعظ آن بود که نخست
چون شود کار او موافق گفت
زشت باشد که عیب خودپوشی
فعل خود را کند به قول، درست
گرد دهد پند غیر، نیست شگفت
واندر افشای دیگران کوشی

شب عمرت به وقت صبح رسید
چرخ گردان جز این نمی‌داند
به طبیبان میار روی و، مجوی!
هست عیبی به هر سر مو، شیب
می‌کنی از بیاض شعر اعراض
گاه می‌خواهی از مداد، امداد
چون زمانه سواد شعر ربود
چه زنی در ردیف قافیه چنگ؟
هست نظمی لطیف، عمر شریف
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن
کاملان چون در سخن سفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ
صبح شیب از شب شباب دمید
کسیا بر سر تو گرداند
دارویی کان سیاه سازد موی
اینست یک پیری و هزاران عیب!
روز و شب شعر می‌بری به بیاض
می‌کنی شعر را چو شعر، سواد
خود بگو از سواد شعر چه سود؟
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ؟
کاهش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
فکر کار ردیف و قافیه کن
اعذب الشعر کذبہ گفتند
پیش اهل بصیرتش چه فروغ؟

در مذمت شعرای روزگار
«شعر در نفس خویشتن بد نیست»
«نالهی من ز خست شرکاست»
پیش از این فاضلان شعر شعار
مستمر بر مکارم اخلاق
همه را دل ز همت عالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند
لفظ شاعر اگر چه مختصرست
نیست یک خلق و سیرت مذموم
شاعری گرچه دلپذیرم نیست
می‌کنم عیب شعر و، می‌گویم!
طعنه بر شعر، هم به شعر زخم
پیش اهل دل این سخن رد نیست
تن چو نالام ز شر ایشان کاست
کسب کردی فضایل بسیار
مشتهر در مجامع آفاق
از قناعت پر، از طمع خالی
جز سخن هیچ در میانه نماند
جامع صد هزار شین و شرست
که نگردد ازین لقب مفهوم
طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
می‌زنم طعن مشک و، می‌بویم!
قیمت و قدر آن، بدو شکنم

چکنم؟ در سرشت من اینست!

وز ازل سرنوشت من اینست!

در مذمت کم آزاری و نکوهش آزار مسلمانان

ترک آزار کردن خواجه	دفتر کفر راست دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف	شد به منکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحتجوی	داردش در ره اباحت روی
گاه لافش ز مذهب تجرید	گه گزافش ز مشرب توحید
از علامات عقل و دین عاری	مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن:	کس میازار و هر چه خواهی کن!
نسبت خود کند به درویشان	دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش، از او بود بیزار	کی ز درویش آید این کردار؟
نیست درویشی این، که زندقه است	نیست جمعیت این، که تفرقه است
دلش از سر کار واقف نه	معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز	لیک چون بشکنی، نیابی مغز
لفظها پاک و معنی اش گرگین	نافه‌ی چین ، لفافه‌ی سرگین
نافه نگشاده، مشک افشاند	ور گشایی، جهان بگداند
آنکه شرع خدای ازوست تباه	نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار	شرع و دین را بهانه‌ی آزار
کار باطل کند به صورت حق	برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایه‌ی شریعت پست	تا دهد دایه‌ی طبیعت، دست
میر بازار و شحنه‌ی شهر است	شرع از او، او ز شرع، بی بهره‌ست
فی المثل گر یکی ز عام الناس	بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا،	در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند	زو سال نماز و روزه کند
بعد از آن اش سوی عسس خانه	بفرستد برای جرمانه

ای خدا داد دین از او بستان
شرم بگذاشت، شرمسارش کن!
شخصم دین شد به حيله و داستان
شرع را خوار کرد، خوارش کن!

در بیان عشق و رهایی از خودپرستی
قصه‌ی عاشقان خوش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش
هر بن موی، صد دهانم باد!
هر زبانی به صد بیان گویا
آنکه عشاق پیش او میرند،
تا نمیری نباشی ارزنده
هست ازین مردگی مراد مرا
نه فنایی که جان ز تن برود
شوی از ما و من به کلی صاف
نزنی هرگز از اضافت دم
هم ز نو واره‌ی و هم ز کهن
کفش من، تاج من، عمامه‌ی من
ز آنکه هر کس که از منی وارست
صد من‌اش بار بر سر و گردن،

خرسی از حرص طعمه بر لب رود
خرسی از حرص طعمه بر لب رود
ناگه از آب ماهی‌ای برجست
پایش از جای شد، در آب افتاد
آب بس تیز بود و پهناور
دست و پا زد بسی و سود نداشت
بهر ماهی گرفتن آمده بود
برد حالی به صید ماهی دست
پوستین ز آن خطا در آب نهاد
خرس مسکین در آب شد مضطر
عاقبت خویش را به آب گذاشت

از بلا چون به حيله نتوان رست
 بر سر آب چرخزن مى رفت
 دو شناور ز دور بر لب آب
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن
 کن چه چيز است، مرده يا زنده است؟
 آن يکى بر کناره منزل ساخت
 آشنا کرد تا به آن برسيد
 در شناور دو دست زد محکم
 اندر آن موج، گشته از جان سير
 يار چون ديد حال او ز کنار
 گر گران است پوست، بگذارش!
 گفت: «من پوست را گذشته ام
 پوست از من همى ندارد دست
 جهد کن جهد، اى برادر! بوک
 نبرى خرس را ز دور گمان
 نکنى خوک را ز جهل، خيال
 گر تو گويى: «ستوده نيست بسى
 گويم: «آرى، ولى بدانديشى
 جز بدى و ددى نداند هيچ
 خرس يا خوک اگر نهندش نام
 اى خدا دل گرفت از اين سخن ام!
 زين سخن مهر بر زبانم نه!
 از بدى و ددى، مده سازم!
 بايد آنجا ز حيله شستن دست
 دست شسته ز جان و تن مى رفت
 بهر کارى همى شدند شتاب
 از تحير شدند خيره در آن
 پوستى از قماش آگنده است؟
 و آن دگر خویش را در آب انداخت
 خرس خود مخلصى همى طلبيد
 باز ماند از شنا، شناور هم
 گاه بالا همى شد و، گه زير
 بانگ برداشت کای گرامى يار!
 هم بدان موج آب بسپارش!
 دست از پوست باز داشته ام»
 بلکه پشتم به زور پنجه شکست!
 پوست دانى ز خرس و خوک ز خوک
 پوستى پر قماش و رخت گران
 خيکى از شهد ناب، مالامال
 که نهى خرس و خوک نام کسى»
 کەش نباشد بجز بدى کيشى،
 مرکب بخردى نرانند، هيچ،
 باشد آن خرس و خوک را دشنام!»
 چند بيهود گفت و گوى کنم؟
 هر چه مذموم، از آن امانم ده!
 وز بدان و ددان رهان بازم!

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله‌الذهب

باز گردم به کار و بار نخست	چون شد این اعتقادنامه درست
حاصل روزگار من عشق است	کار من عشق و بار من عشق است
دل و جان آرمیده بود به عشق	سر رشته کشیده بود به عشق
سخن عاشقی کنم آغاز	به سر رشته‌ی خود آیم باز
نام رشته بر آن نه از ادب است	آن نه رشته، سلاسل ذهب است
هم از آن سلسله‌ست، تا، دانی!	این مسلسل سخن که می‌خوانی
نتوان داد شرح عشق کهن	تا نجوشد ز سینه عشق سخن
تا دهم شرح عشق دیرینه	می‌زند جوش، عشق‌ام از سینه
که کنم درس عشق را تحقیق،	گر مددگار من شود توفیق
داستانی دگر بپردازم	بهر آن دفتری ز نو سازم

از دفتر دوم سلسله‌الذهب در خلق اسماء باری و پیدایش عشق

از صریر قلم ترانه‌ی عشق!	بشنو، ای گوش بر فسانه‌ی عشق!
قصه‌ی عشق می‌کند تقریر	قلم اینک چون نی به لحن صریر
هر چه بینی، به عشق موجودست	عشق، مفتاح معدن جودست
آنچنان‌اش نهفته نپسندید	حق چو حسن کمال اسما دید
عرض آن حسن و آن جمال کند	خواست اظهار آن کمال کند
سر مستور او رسد به عیان	خواست تا در مجالی اعیان
فتنه‌ی عشق و عاشقی برخاست	چون ز حق یافت انبعاث این خواست
نیست، ز آن عشق، نقش هستی بست	هست با نیست، عشق در پیوست
نسبت جذب عشق شد محکم	سایه و آفتاب را با هم

تمثیل

قطره چون آب شد به تابستان گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود به بحر رسید
هستی خویش را در او گم ساخت
گاه او را عیان به صورت موج
متراکم شد آن بخار و، از آن
مقاطر شد ابر و باران گشت
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست
سیل هم کف‌زنان، خروش‌کنان
چون به دریا رسید، کرد آرام
قطره این را چو دید، نتوانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت
از چپ و راست چون گشاد نظر
همچنین عارفان عشق آیین
دیدهای جمله مانده بر یک جاست

خویشتن را ورای بحر ندید
هیچ چیزی به غیر آن نشناخت
دید، هم در حضيض و هم در اوج
متکاون شد ابر در نیسان
رونق افزای باغ و بوستان گشت
سیل شد بر رونده راه ببست
تافت یکسر به سوی بحر، عنان
شد درین دوره سیر بحر، تمام
کردن انکار دیده و، دانست
اوست کف، اوست قطره، اوست حباب
عشق با هر چه باخت، با او باخت
غیر دریا ندید چیز دگر
در جهان نیستند جز حق بین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

حکایت آن زن که سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند
در نواحی مصر شیرزنی
به چنین دولتی مشرف شد
شست از آلودگی به کلی دست
قرب سی سال ماند بر سر پای
خفته مرغش به فرق، فارغبال
شست و شو داده موی او باران
هیچ گه ز آفتاب عالمتاب
لب فروبسته از شراب و طعام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی

همچو مردان مرد خودشکنی
نقد هستی تمامش از کف شد
نه به شب خفت و، نی به روز نشست
که نجیبید چون درخت از جای
گشته مارش به ساق پا خلخال
شانه کرده صبا چو غمخواران
سایهبانش نگشته غیر سحاب
چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست
چشم او بر جمال شاهد حق
دل به پروازهای روحانی
زن مگوی اش! که در کشاکش درد
مرد و زن مست نقش پیکر خاک
کردگارا ، مرا ز من برهان!
مردی ای ده! که رادمرد شوم
غرقه گردهم به موج لجهی راز

قصه‌ی عتیبه و ریا
معتمر نام، مهتری ز عرب
رو در آن قبله‌ی دعا آورد
ناگه آمد به گوشش آوازی
کای دل امشب تو را چه اندوه است؟
مرغی از طرف باغ ناله کشید
واندرین تیره‌شب ز ناله‌ی زار
یا نه، یاری درین شب تاریک
بر تو درهای امتحان بگشود
بست هجرش کمر به کینه تو را
چه شب است این چو زلف یار دراز؟
قیر شب قید پای انجم شد
این نه شب، هست ازدهای سیاه
تا به دم درکشد غریبی را
منم اکنون و جان آزرده
زخم او، جا درون جان دارد

ایستاده به پا، نه نیست، نه هست
جان به توفان عشق، مستغرق
گوش بر رازهای پنهانی
یک سر موی او به از صد مرد!
جان روشن بود از اینها پاک
وز غم مرد و فکر زن، برهان!
وز مرید و مراد، فرد شوم
هرگز از خود نشان نیابم باز

رفت تا روضه‌ی نبی یک شب
ادب بندگی بجا آورد
که همی گفت غصه‌پردازی،
وین چه بار گران‌تر از کوه است؟
بر تو داغی بسان لاله کشید،
ساخت از خواب خوش تو را بیدار؟
از برون دور و از درون نزدیک
خوابت از چشم خون‌فشان بر بود،
سنگ غم زد بر آبگینه تو را؟
چشم من ناشده به خواب فراز؟
مهر را راه آمدن گم شد
که کند با هزار دیده نگاه
یا زند زخم بی‌نصیبی را
زو دو صد زخم بر جگر خورده
گر کنم ناله، جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم؟
 کو شفیقی که بنگرد حالم
 هرگز م این گمان نبود به خویش
 ریخت بر سر بلای دهر، مرا
 هر که ناآزموده زهر خورد
 چون بدین جا رساند ناله‌ی خویش
 آتش او درین ترانه فسرد
 معتمر چون بدید صورت حال
 کنهمه نالش از زبان که بود؟
 چیست این ناله، کیست نالنده؟
 آدمی؟ یا نه آدمی‌ست، پری‌ست
 کاش چون خاست از دلش ناله
 تا به نالنده راه یافتمی
 کردمی غور در نظارمگری
 چون بدین حال یک دو لحظه گذشت
 تیز برداشت همچو چنگ آواز
 غزلی سینه‌سوز و دردآمیز
 حرف حرفش همه فسانه‌ی درد
 اولش نور عشق را مطلع
 در قوافی‌ش شرح سینه‌ی تنگ
 گه در او ذکر یار و منزل او
 گه در او عجز و خواری عاشق
 گه در او محنت درازی شب
 گه در او داستان روز فراق
 آن بزرگ عرب چو آن بشنید
 واندرین شب شود هم آوازم؟
 کز جدایی چگونه می‌نالم؟
 کیدم اینچنین بلایی پیش
 داد ناآزموده زهر، مرا
 چه عجب گر ره اجل سپرد؟
 کرد با خامشی حواله‌ی خویش
 شد خموش آنچنان که گویی مرد
 بر ضمیرش نشست گرد ملال
 و آنهمه سوزش از فغان که بود؟
 باز در خامشی سگالنده؟
 کدمی وار گرد نوحه‌گری‌ست؟
 ناله را رفتمی ز دنباله
 پرده‌ی راز او شکافتمی
 دست بگشادمی به چاره‌گری
 حال آن دل‌رمیده باز بگشت
 غزلی جانگداز کرد آغاز
 غزلی صبرکاه و شوق‌انگیز
 نغمه‌ی محنت و ترانه‌ی درد
 و آخرش روز وصل را مقطع
 بحر او رهنما به کام نهنگ
 وصف شیرینی شمایل او
 قصه‌ی خاکساری عاشق
 عمر کاهی و جانگدازی شب
 حرقت داغ شوق و سوز فراق
 جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز
دید موزون جوانی افتاده
لعل او غیرت عقیق یمن
جبهه رخشنده در میان ظلام
بر رخس از دو چشم اشک‌فشان
داد بر وی سلام و یافت جواب
که «بدین رخ که قبله‌ی طلب است
بر زبان قبیله نام تو چیست؟
دلت این گونه بی‌قرار چراست؟
چيست چندین غزل‌سرایی تو؟
گفت: «از انصار دارم اصل و نژاد
و آنچه از من شنیدی و دیدی
بنشین دیر! تا بگویم باز
روزی از روزها به کسب ثواب
روی در قبله‌ی وفا کردم
بستم از جان نماز را احرام
به دعا دست بر فلک بردم
عفوجویان شدم به استغفار
از میان با کناره پیوستم
دیدم از دور یک گروه زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای
از پی رقصشان به ربع و دمن
بود یک تن از آن میان ممتاز
او چو مه بود و دیگران انجم
پای از آن جمع بر کناره نهاد

رفت آهسته از پی آواز
روی زیبا به خاک بنهاده
شکر مصر را رواج‌شکن
همچو پر نور آبگینه‌ی شام
مانده از رشحه‌ی جگر دو نشان
کرد بر وی ز روی لطف خطاب
به کدامین قبیله‌ات نسب است؟
آرزویت کدام و کام تو چیست؟
همدمت ناله‌های زار چراست؟
وز مژه خون دل‌کشایی تو؟»
پدرم نام من، عتیبه نهاد
موجب آن ز من پی‌رسیدی،
ز آنکه افسانه‌ای‌ست دور و دراز
رو نهادم به مسجد احزاب
حق مسجد که بود ادا کردم
کردم اندر مقام صدق قیام
پا به راه اجابت افشردم
از همه کارها و، آخر کار
به هوای نظاره بنشستم
سوی آن جلوه‌گاه، گام‌زنا
هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
بانگ خلخال‌ها جلاجلزن
پای تا سر همه کرشمه و ناز
او پری بود و دیگران مردم
بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عتیبه! دل تو می‌خواهد
 هیچ داری سر گرفتاری
 با من این نکته گفت و زود برفت
 نه نشانی ز نام او دارم
 یک زمان هیچ‌جا قرارم نیست
 نه ز سر خود خبر مرا، نه ز پای
 این سخن گفت و زد یکی فریاد
 بعد دیری به خویش باز آمد
 شد خروشان به دلخراش آواز
 کای ز من دور رفته صد منزل!
 گرچه راه فراق می‌سپری،
 خواهشم بین، مباش ناخواه‌ام!
 بی‌تو بر من بلای جان باشد
 چون بزرگ عرب بدید آن حال
 کای پسر، زین ره خطا باز آی!
 توبه کن از گناهکاری خویش
 نه مبارک بود هوس بر مرد
 گفت کای بی‌خبر ز ماتم عشق!
 عشق هر جا که بیخ محکم کرد
 به ملامت نشایدش کندن
 مشک ماند ز بوی و، لعل از رنگ
 لیک حاشا که یار دل‌گسلم
 حرف مهرش که در دل تنگ است
 آمد از عشق شیشه بر سنگ‌ام
 وصل آن کز غم تو می‌کاهد؟
 کز غمت بر دلش بود باری؟
 در من آتش زد و چون دود برفت
 نه وقوف از مقام او دارم
 میل خاطر به هیچ کارم نیست
 می‌روم کوبه کوی و جای به جای»
 یک زمانی به روی خاک افتاد
 رخ به خون تر، ترانه‌ساز آمد
 غزلی سینه‌سوز کرد آغاز
 کرده منزل چو جانم اندر دل!
 سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
 کز دو عالم همین تو را خواهم
 گرچه فردوس جاودان باشد
 به ملامت کشید تیر مقال
 جای گم کرده‌ای، به جا باز آی!
 شرم‌دار از نه شرم‌داری خویش!
 مردی‌ای کن، ازین هوس برگرد!
 غافل از جانگدازی غم عشق!
 شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
 به نصیحت ز پایش افگندن
 فلک از جنبش و، زمین ز درنگ،
 رخت بریندد از حریم دلم
 همچو نقش نشسته در سنگ است
 به ملامت مزن به سر سنگ‌ام!

رفتن معتمر و عتیبه به جستجوی ریا

خسرو صبح چو علم برزد
 هر دو کردند از آن حرم بشتاب
 تا به پیشین، قدم بیفشردند
 ناگه از ره نسیم یار رسید
 لیک مقصود کار همزه نی
 با عتیبه سخن گزار شدند
 که: «برون برد رخت ازین منزل
 روی خورشید قرب، غیم گرفت
 گرچه بار رحیل ازین جا بست
 چون سمن تازه و چون گل بویاست
 نام ریا چو آمدش در گوش
 پرده از چهره‌ی حیا برداشت
 کای دریغا! که یار محمل بست
 آدم بر امید دیدارش
 معتمر گفت با وی از دل پاک
 کنچه دارم از ملک و مال به کف
 همه صرف تو می‌کنم امروز
 دست او را گرفت مشفق‌وار
 گفت بعد از سلام با ایشان
 این جوان کیست در میان شما؟
 همه گفتند: «با جمال نسب
 گفت کاو را بلایی افتاده‌ست
 چشم می‌دارم از شما یاری
 بهر مطلوبش اختیار سفر

لشکر شام را به هم برزد
 چاره‌جو رو به مسجد احزاب
 در طلب روز را به سربردند
 آن گروه زن آمدند پدید
 خیل انجم رسید و آن مه نی
 قصه‌پرداز آن نگار شدند
 راند تا منزل دگر، محمل
 راه حی بنی سلیم گرفت
 طالب وصل توست هر جا هست
 نام او از معطری ریاست»
 از سرش عقل رفت و از دل هوش
 شرم بگذاشت وین نوا برداشت
 بار دل پشت صبر را بشکست
 تافت از من زمانه رخسارش
 کای عتیبه، مباحث انده‌ناک!
 گرچه اسباب حشمت است و شرف
 تا شوی بر مراد خود فیروز
 برد یکسر به مجلس انصار
 کای به ملک صفا وفا کیشان!
 چیست در حق او گمان شما؟
 هست شمعی ز دودمان عرب»
 در کمند هوایی افتاده‌ست
 و از سر مرحمت مددگاری
 بر دیار بنی‌سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان
 بر نجیب‌اشتران سوار شدند
 می‌بریدند کوه و صحرا را
 تا به منزلگهش پی آوردند
 کردشان شاد و خرم استقبال
 فرش‌های نفیس افکندند
 هر کسی را به جای وی بنشانند
 آنچه حاضر ز گله بود و رمه
 معتمر گفت کای جمال غرب!
 نخورد کس ز سفره و خوانت،
 حاجت جمله را روا نکنی،
 گفت کای روی صدق، روی شما
 گفت: «هست آنکه گوهر صدف
 با عتیبه که فخر انصارست
 گوهر سلک اتصال شود
 گفت: «تدبیر کار و بار او راست
 با وی این را بگویم از آغاز
 این سخن گفت و از زمین برخاست
 چون درآمد به خانه، ریا گفت
 گفت: «از آن رو که جمعی از انصار
 همه یکدل به دوستداری تو
 گفت: «انصاریان کریمان‌اند
 از برای چه دوستدار من‌اند؟
 گفت: «بهر یگانه‌ای ز کرام
 گفت « من هم شنیده‌ام خبرش

معتمر را به جان رضا جویان
 متوجه بدان دیار شدند
 پرس پرسان دیار ریا را
 پدرش را از آن خبر کردند
 با کسان گفت تا به استعجال
 نطع‌های عجب پراگندند
 وز ثنا، گوهرش به فرق فشاند
 کشت و پخت و کشید پیش، همه
 همه کار تو در کمال ادب!
 تا ز بحر نوال و احسانت
 آرزوی همه عطا نکنی!
 چیست از بنده آرزوی شما؟
 اختر برج عزت و شرف
 نیک‌کردار و راست گفتارست،
 رازدار شب وصال شود»
 واندربین کار، اختیار او راست
 آنچه گوید، به مجلس آرم باز»
 غضب‌آمیز و خشمگین برخاست
 کز چه رو خاطرت چنین آشفست؟
 به هوایت کشیده‌اند قطار
 یک‌زبان بهر خواستگاری تو»
 در حریم کرم مقیمان‌اند
 وز هوای که خواستگار من‌اند؟»
 عالی اندر نسب، عتیبه به نام»
 نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کو شد
 پدرش گفت: «می خورم سوگند
 که تو را هیچ‌گه به وی ندهم
 واقفم از فسانه‌ی تو و او
 گفت: «با وی مرا چه باز است،
 نه خیالی ز روی من دیده‌ست
 لیک چون سبق یافت سوگندت
 قوم انصار پاک دینان‌اند
 بر مقالاتشان مگردان پشت!
 مکن از منع، کامشان پر زهر!
 نرخ کالا ز حد چون در گذرد
 گفت: « احسنت ، خوب گفتی، خوب
 آنکه آمد برون و با ایشان
 کرد ریا قبول این پیوند
 مهر او، هم به قدر او باید
 باشد او گوهری جهان‌افروز
 معتمر گفت: «آن منم، اینک!
 خواست چندان زر تمام‌عیار
 بعد از آن نیز ده هزار درم
 جامگی صد ز برده‌های یمن
 نافه‌ها مشک و طلبه‌ها عنبر
 معتمر گفت با سه چار نفر
 هر چه جستند حاضر آوردند
 عقد بستند آن دو مفتون را
 بعد چل روز کز نشاط و سرور

وز جفای زمانه نخروشد»
 به خدایی که نبودش مانند
 نقد وصلت به دامنش نهم
 و آنچه بوده میانه‌ی تو و او»
 که از آن خاطر تو دربارست؟
 نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست
 به اجابت نمی‌کنم بندت
 در زمان و زمین امینان‌اند
 رد ایشان مکن به قول درشت!
 گر نمی‌بایدت، گران کن مهر!
 رغبت از جان مشتری ببرد»
 کم فتد نکته اینچنین مرغوب!
 گفت کای زمره‌ی وفاکیشان!
 لیک او گوهری‌ست بی‌مانند
 تا سر او به آن فرو آید
 کیست قائم به قیمتش امروز؟»
 هر چه خواهی ضمان منم، اینک!
 که مثاقیل آن رسد به هزار
 سیم خالص، نه بیش از آن و نه کم
 صد دیگر از آن فزون به ثمن
 عقده‌های مرصع از گوهر
 زود کردند بر مدینه گذر
 مجلس عقد منعقد کردند
 شاد کردند آن دو محزون را
 حال بگذشتشان بدین دستور

داد اجازت پدر که ریا را
 به عروسی سوی مدینه برند
 بهر وی خوش عماری‌ای پرداخت
 با دو صد عز و حشمت و جاهش
 هر دو با هم عتیبه و ریا
 معتمر با جماعت انصار
 که دو عاشق به هم رسانیدند
 همه غافل از آن که آخر کار
 ماند چون با مدینه یک فرسنگ
 بر میان تیغ و، در بغل نیزه
 همه خونین‌لباس و دزدشعار
 غافل از گوشه‌ای کمین کردند
 چون عتیبه هجوم ایشان دید
 شد چو شیران در آن مصاف، دلیر
 چند تن را به سینه چاک افگند
 آخر از زخم تیغ صاعقه‌بار
 لیک نامقبلی ز کین داری
 قفس‌آسا، به تن فتادش چاک
 دوستان در خروش و گریه، چو میغ
 گوش ریا چو آن خروش شنید،
 دید نقش زمین، نگارش را
 گشته از چشمه‌سار سینه‌ی تنگ،
 دست سیمین، خضاب از آن خون کرد
 چهر بر خون و خاک می‌مالید
 کای عتیبه! تو را چه حال افتاد
 ماه شهر و غزال صحرا را،
 وز غریبی ره وطن سپرند
 برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
 کرد سوی مدینه همراهش
 شاد و خرم شدند رهپیما
 تیز بر کار خویش شکرگزار
 دل و جان‌شان ز غم رهانیدند
 بر چه خواهد گرفت کار، قرار
 جمعی از رهنان بی‌فرهنگ
 وز کمر کرده خنجر آویزه
 همه تیغ‌آزمای و نیزه گذار
 رو در آن قوم پاک‌دین کردند
 غیرت عاشقی در او پیچید
 گاه با نیزه، گاه با شمشیر
 چون سگان‌شان به خون و خاک افگند
 داد آن قوم را چو دیو فرار
 ضربتی زد به سینه‌اش، کاری
 مرغ او کرد رو به عالم پاک
 که: «برفت از جهان عتیبه، دریغ!»
 موکنان بر سر عتیبه دوید
 غرق خون، نازنین شکارش را
 خلعت سروش ارغوانی رنگ
 چهره گلگونه، جامه گلگون کرد
 وز دل دردناک می‌نالید
 کفتاب تو را زوال افتاد؟

سیرم از عمر، بی‌لقای تو، من
عقل بر عشق من زند خنده
این بگفت و ز جان برآورد آه
زندگی بی‌وی از وفا نشمرد
ترک هجران سرای فانی کرد
دوستان از ره وفاداری
لیکن از نوحه، در کشاکش درد
چون کند طوطی از قفس پرواز
عاقبت لب ز نوحه در بستند
دیده از غم پرآب و ، سینه کباب
از حریر و کتان کفن کردند
در ته خاک غرق خونابه

کاشکی بودمی بجای تو، من!
که بمیری تو زار و من زنده
رفت با آه، جان او همراه
روی با روی او نهاد و بمرد
روی در وصل جاودانی کرد
برگرفتند نوحه و زاری
هر چه کردند، هیچ سود نکرد
به خروش و فغان نیاید باز
بهر تجهیزشان کمر بستند
پاک شستندشان به مشک و گلاب
در یکی قبرشان وطن کردند
تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بر سر قبر ایشان
بعد شش سال، معتمر، یا هفت
راه عمدا بر آن دیار افگند
دید بر خاک آن دو انده‌مند
چون به عبرت نگاه کرد در آن
بود زردی ز رویشان اثری
با کسی گفت ز آن زمین بشگفت:
که: «درختی‌ست این سرشته‌ی عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی‌ست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند،
جانشان غرق فیض رحمت باد!

به سر روضه‌ی نبی می‌رفت
بر سر قبرشان گذار افگند
سر کشیده یکی درخت بلند
دید خط‌های سرخ و زرد بر آن
سرخ‌ی از چشم خونفشان خبری
«چه درخت‌ست این» به حیرت؟ گفت
رسته از تربت دو کشته‌ی عشق
بر وی از شرح حالشان رقمی‌ست
حال آن کشتگان غم داند»
کس چو ایشان ازین جهان مرواد!

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی‌ای روی چون در دوزخ
نمودی به پیش رویش زشت
دو لبش طبع‌کوب و دل رنجان
دهنش در خیال فرزانه
دید آینه‌ای به ره، برداشت
هر چه از عیب خود معاینه دید
گفت: «اگر روی بودی‌ات چون من
خواری تو ز بدسرشتی توست!»
اگرش چشم تیزبین بودی
عیب‌ها را همه ز خود دیدی
مرد دانا به هر چه درنگرد

بینی‌ای همچو موری مطبخ
لاف کافوری ار زدی انگشت
همچو بر روی هم دو بادنجان
فرجه‌ای در کدوی پردانه
بر تماشای خویش دیده گماشت
همه را از صفات آینه دید
صد کرامت فزودی‌ات چون من
بر ره افگندنت ز زشتی توست!»
گفت و گویش نه اینچنین بودی
طعن آینه کم پسندیدی
عیب بگذارد و هنر نگرود

در ختم دفتر دوم سلسله الذهب
بود در دل چنان، که این دفتر
لیک خامه از جنبش پیوست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز
دهم از سر، تراش آن خامه
ورنه آن را که خاطر صافی‌ست
هم برین حرف، این خجسته کلام

از دفتر سوم سلسله الذهب در حمد ایزد
حمد ایزد نه کار توست، ای دل!
پشت طاقت به عاجزی خم ده!

هر چه کار تو، بار توست، ای دل!
و اعترف بالقصور عن حمده!

بود در مرو شاه جان زالی
بود در مرو شاه جان زالی
روزی آمد ز خنجر ستمی
از تظلم زبان چو خنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر
بانگ برداشت کای پریشان کار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید
گفت کای پیرزن! چه افتادت
گفت: «من رنجکش یکی زال‌ام
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم
غیر نان جوین نخورده طعام
با من امسال گفت و گو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری
دستم اینک چو پنجه‌ی مزدور
چون ز ده دستمزد خود ستم
با دل خرم و لب خندان
یک دو بیدادگر ز لشکر تو
بر من خسته غارت آوردند
این چه شاهی و مملکتداری‌ست؟
دست از عدل و داد داشته‌ای
گرچه امروز نیست حد کسی
چون هویدا شود سرای نهفت
دی نبودت به تارک سر، تاج
به یک امروزت این سرور، که چه؟
قبه‌ی چتر تو گشت بلند

همچون زال جهان کهنسالی
بر وی از یک دو لشکری المی
روی در رهگذار سنجر کرد
برده از سرکشی به کیوان سر
کوش خود سوی سینهریشان دار!
بارگی سوی گنده‌پیر کشید
که ز گردون گذشت فریادت؟
کمتر از صد به اندکی سال‌ام
دلشان بهر نیم نان به دو نیم
کرده شیرین دهان ز میوه به نام
وز من انگور آرزو کردند
تن نهادم به رنج مزدوری
ز آبله پر، چو خوشه‌ی انگور
پر شد از آرزویشان سبدم
رو نهادم به سوی فرزندان
در ره عدل و ظلم یاور تو
سبدم ز آرزو تهی کردند
در دل خلق، تخم غم کاری‌ست؟
ظالمان بر جهان گماشته‌ای
که بر آرد ز ظلم تو نفسی،
چه جواب خدای خواهی گرفت؟
وز تو فردا اجل کند تاراج
در سر این نخوت و غرور، که چه؟
سایه‌ی ظلم بر جهان افگند

تو نهاده به تخت، پشت فراغ
 بیوگان در فغان ز میوه‌بری
 چشم بگشا! چون عاقبت‌بینان
 شاه سنجر چون حال او دانست
 دست بر رو نهاد و زار گریست!!!
 تف برین خسروی و شاهی ما!!
 شرم ما باد از این جهانداری!!
 ما قوی شاد و دیگران ناشاد!!

میوه‌ی عیش می‌خوری زین باغ
 تو گشاده دهان به میوه‌خوری
 بنگر حال زار مسکینان!
 صبر بر حال خویش نتوانست
 گفت با خود که این چه کارگری‌ست؟
 تف برین زشتی و تباهی ما!!
 شرم ما باد از این جهانخواری!!
 ما خوش آباد و ملک، ناآباد!!

رسیدن پیامبر (ص) به گروهی و سخن گفتن با ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر
 دید قومی گرفته تیشه به دست
 گفت کاین دست و پا خراشیدن
 قوم گفتند: «ما جوانانیم
 چون به زورآوری کنیم آهنگ
 گفت: «گویم که پهلوانی چیست؟
 پهلوان آن بود که گاه نبرد
 خشم اگر کوه سهمگین باشد»

با گروهی ز دوستان، همبر
 گرد سنگی بزرگ، کرده نشست
 چیست؟ و این سنگ را تراشیدن؟
 زورمندان و پهلوانانیم
 هست میزان زور ما این سنگ»
 مرد دعوی پهلوانی کیست؟
 خشم را زیر پا تواند کرد!
 پیش او پشت بر زمین باشد»

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان تخت جلال
 گر نه سرمایه تاج جود کنند
 معنی جود چیست؟ بخشیدن!
 برق رخشان، کند جهان روشن
 پرتو برق هست تا یک دم

نیست جز تاج جود، راس‌المال
 کی ز سودای خویش سود کنند؟
 عادت برق چیست؟ رخسیدن!
 جود و احسان، جهان جان روشن!
 پرتو جود، تا بود عالم!

گرچه یک مرد در زمانه نماند،
تا بود دور گنبد گردان،
رفت حاتم ازین نشیمن خاک
هر چه داری ببخش و، نام برآر
زآنکه زیر زمردین طارم
هر چه دادی، نصیب آن باشد
بهره‌ی خود به دیگران چه دهی؟
وز جوانمرد جز فسانه نماند،
ما و افسانه‌ی جوانمردان!
ماند نامش کتابه‌ی افلاک
به نکویی و نام نیک گذار!
نام نیکو بود حیات دوم
وآنچه نی، حظ دیگران باشد
مال خود بهر دیگران چه نهی؟

حکایت حاتم و بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن
حاتم آن بحر جود و کان عطا
او فتادش گذر به قافله‌ای
پیشش آمد اسیر، بهر گشاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست
حالی از لطف پای پیش نهاد
ساخت ز آن بند سخت، آزادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش
فدیه‌ی او ز مال او دادند
روزی از قوم خویش ماند جدا
دید اسیری به پای سلسله‌ای
خواست زو فدیة تا شود آزاد
بر وی از بر آن رسید شکست
بند او را به پای خویش نهاد
اذن رفتن بجای خود دادش
چون اسیران به بند دیدندش
پای او هم ز بند بگشادند

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را
بود در عهد بوعلی سینا
ز آل بویه یکی ستوده خصال
بانگ می‌زد که: «کم بود در ده
آشپز گر پزد هر یسه ز من
زود باشید حلق من ببرید!
صبح تا شام حال او این بود
آن به کنه اصول طب بینا
شد ز ماخولیا پریشانحال
هیچ گاوی بسان من فریه
گردش گنج سیم، کیسه ز من
به دکان هر یسه‌پز سپرید!»
با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی
 که: «بزودی به کارد یا خنجر
 تا به جایی رسید کو نه غذا
 اهل طب راه عجز بسپردند
 گفت: «سویش قدم نهید از راه
 می‌رسد بهر کشتنات به شتاب
 رفت ازین مژده زو گرانیها
 بامدادان که بوعلی برخاست
 آمد و خفت در میان سرای
 بوعلی دست و پاش سخت ببست
 برد قصابوار کف، سوی‌اش
 گفت کاین گاو لاغر است هنوز
 چند روزی‌ش بر علف بندید!
 تا چو فربه شود، برانم تیغ
 دست و پایش ز بند بگشادند
 هر چه دادندش از غذا و دوا
 تا چو گاوآن از آن شود فربه

خاتمه‌ی کتاب

جامی! از شعر و شاعری باز آی!
 شعر، شعر خیال بافتن است
 به عبث، شغل مو شکافی چند؟
 هست همت چو مغز و کار چو پوست
 نه، چه گفتم؟ چه جای این سخن است؟
 کار، فرخنده گشته از فرهنگ
 با خموشی ز شعر دمساز آی!
 بهر آن شعر، مو شکافتن است
 شعرگویی و شعربافی چند؟
 کار هر کس به قدر همت اوست
 رای دانا و رای این سخن است
 کارگر را در او چه تهمت و ننگ؟

همت مرد چون بلند بود
کار کید ز کارخانهی خیر
مدح دونان به نغز گفتاری
همه ملک جهان، حقیر بود
با دهانی ز قیل و قال خموش
آن خروشی که گوش جان شنود
بر همین نکته ختم شد مقصود

در همه کار ارجمند بود
در دو عالم بود نشانهی خیر
خرده‌دان را بود نگونسازی
ز آنکه آخر فناپذیر بود
می‌کنم از زبان حال، خروش
بلکه اهل خرد به آن گرود
لله‌الحمد والعلی والجو

اورنگ دوم: "سلامان و ابسال"

در ستایش خداوند

ای به یادت تازه جان عاشقان!
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای
عاشقان افتاده‌ی آن سایه‌اند
تا ز لیلی سر حسنش سر نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش
در تماشای خودم بی‌خود کنی
عاشقی باشم به تو افروخته
گرچه باشم ناظر از هر منظری
در حریم تو دویی را بار نیست
از دویی خواهم که یکتای‌ام کنی
تا چو آن ساده‌ی رمیده از دویی
گر منم این علم و قدرت از کجاست؟

ز آب لطفت تر، زبان عاشقان!
خوبرویان را شده سرمایه‌ای
مانده در سودا از آن سرمایه‌اند
عشق او آتش به مجنون در نزد
آن دو عاشق را نشد خونین، جگر
دیده‌ی وامق نشد سیماب‌بار
عالمی با نقش پرده عشقباز؟
خالی از پرده نمایی روی خویش
فارغ از تمییز نیک و بد کنی
دیده را از دیگران بردوخته
جز تو در عالم نبینم دیگری
گفت و گوی اندک و بسیار نیست
در مقامات یکی، جای‌ام کنی
«این منم» گویم «خدایا! یا تویی؟»
ور تویی این عجز و سستی از که خاست؟

در سبب نظم کتاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست
در دلم فهم سخندانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم
نسبتی دارد به حال من قوی
«کیف یاتی النظم لی و القافیه؟»
راه فکرت بر ضمیر من بیست
بر لبم حرف سخنرانی نماند
پا به دامان فراموشی کشم
این دو بیت از مثنوی مولوی:
بعد ما ضعف اصول العافیة»

«قافیه اندیشم و، دلدار من
کیست دلدار؟ آنکه دل‌ها دار اوست
دارد او از خانه‌ی خود آگهی
تا چون بیند دور ازو بیگانه را
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
در ثنایش نغز گفتاری کنم
چون ندارم دامن قریش به دست
گویدم: مندیش جز دیدار من!»
جمله دل‌ها مخزن اسرار اوست
به که داری خانه‌ی او را تهی
جلوه‌گاه خود کند آن خانه را
مظهر آیات لطف و قهر اوست
در دعایش ناله و زاری کنم
بایدم در گفت و گوی او نشست

چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
چون رسیدم شب بدین جا زین خطاب
خویش را دیدم به راهی بس دراز
ناگه آواز سپاهی پرخروش
بانگ چاووشان دلم از جا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند
چون شتابان سوی او بردم پناه
از میان شان والد شاه زمن
جامه‌های خسروانی در برش
تافت سوی من عنان، خندان و شاد
چون به پیش من رسید آمد فرود
خوش شدم ز آن چاره‌سازیه‌ای او
در سخن با من بسی گوهر فشانند
صبحدم کز روی بستر خاستم
گفت: این لطف و رضاجویی ز شاه
یک نفس زین گفت و گو منشین خموش!
چون شنیدم از وی این تعبیر را
در میان فکر تم بر بود خواب
پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
از قفا آمد در آن راهم به گوش
هوشم از سر، قوتم از پا ببرد
آمد اندر چشم ایوانی بلند
تا شوم ایمن ز آسیب سپاه،
آن به نام و صورت و سیرت حسن
بسته کافوری عمامه بر سرش
بر من از خنده در راحت گشاد
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
شاد از آن مسکین‌نوازیهای او
لیک ازینها هیچ در گوشم نماند
از خرد تعبیر آن درخواستم
بر قبول نظم من آمد گواه
چون گرفتی پیش، در اتمام کوش!
چون قلم بستم میان، تحریر را

بو کز آن سرچشمه‌ای کین خواب خاست آید این تعبیر ازینجا نیز راست

آغاز داستان سلمان و ابسال
شهریاری بود در یونان زمین
بود در عهدش یکی حکمت‌شناس
اهل حکمت یک به یک شاگرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف
جز به تدبیرش نرفتی نیم‌گام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد
شاه چون نبود به نفس خود حکیم
قصر ملکش را بود بنیاد، سست
ظلم را بندد به جای عدل، کار
عالم از بیداد او گردد خراب
نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین:
کفر کیشی کو به عدل آید فره
گفت با داوود پیغمبر، خدای
کز عجم چون پادشاهان آورند
گر چه بود آتش پرستی دینشان
قرنها زایشان جهان معمور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند بر شاه

چون به تدبیر حکیم نامدار
یک نگین‌وار از همه روی زمین
شاه شبی در حال خویش اندیشه کرد
یافت گیتی بر شه یونان قرار
خارجش نگذاشت از زیر نگین
شیوه‌ی نعمت‌شناسی پیشه کرد

خلعت اقبال بر خود چست یافت
غیر فرزندی که از عز و شرف
در ضمیر شه چون این اندیشه خاست
گفت: ای دستور شاهی پیشه‌ات!
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن بدوست
دستت او گیرد، اگر افتی ز پای
پشت تو از پستی‌اش گردد قوی
دشمنت را شیوه از وی شیون است

هر چه از اسباب دولت جست، یافت
از پس رفتن، بود او را خلف
گفت با دانای حکمت‌پیشه، راست
آفرین بادا! بر این اندیشه‌ات!
جز به جان فرزند را پیوند نیست
زنده از فرزند ماند نام مرد
خاک تو چون مرده‌ای، گلشن بدوست
پایت او باشد، اگر مانی به جای
عمرت از دیدار او یابد نوی
خاصه، گویی بهر قهر دشمن است

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند پس از نکوهش شهوت و زن
کرد چون دانا حکیم نیک‌خواه
ساخت تدبیری به دانش کاندرا آن
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد
بعد نه مه گشت پیدا ز آن محل
غنچه‌ای از گلین شاهی دمید
تاج شد از گوهر او سربلند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک
زو به مردم صحن آن معمور شد
چون ز هر عیب‌اش سلامت یافتند
سالم از آفت، تن و اندام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند
دلبری در نیکویی ماه تمام
نازک‌اندامی که از سر تا به پای

شهوته و زن را نکوهش پیش شاه
ماند حیران فکرت دانشوران
در محلی جز رحم آرام داد
کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل
نفته‌ای از ملک آگاهی وزید
تخت گشت از بخت او فیروزمند
بود آن بی‌مردم، این بی‌مردمک
چشم این از مردمک پر نور شد
از سلامت نام او بشکافتند
ز آسمان آمد سلامان نام او
دایه‌ای کردند بهر او پسند
سال او از بیست کم، ابسال نام
جزو جزوش خوب بود و دلربای

بود بر سر، فرق او خطی ز سیم
 گیسویش بود از قفا آویخته
 قامتش سروی ز باغ اعتدال
 بود روشن جبهه‌اش آینه رنگ
 چون زدوده زنگ ازو آینه‌وار
 چشم او مستی که کرده نیمخواب
 گوشهای خوش نیوش از هر طرف
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل
 ز آن خط او چه بهر چشم بد کشید
 رشته‌ی دندان او در خوشاب
 در دهان او ره اندیشه کم
 از لب او جز شکر نگرفته کام
 رشی از چاه زرخدانش گشاد
 زو هزاران لطفها آمد پدید
 همچو سیمین‌لعبت از سیم‌اش تنی
 بر تنش بستان چو آن صافی حباب
 زیر بستانش دلش رخشنده نور
 هر که دیدی آن میان کم ز مو
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم
 آرزوی اهل دل در مشت او
 خون ز دست او درون عاشقان
 هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب
 ناخنانش بدرهای مختلف
 شکل او مشاطه چون آراسته
 چون سخن با ساق و پای او رسید
 خرمنی از مشک را کرده دو نیم
 زو به هر مو صد بلا آویخته
 افسر شاهان به راهش پایمال
 ابروی زنگاری‌اش بر وی چو زنگ
 شکل نونی مانده از وی بر کنار
 تکیه بر گل، زیر چتر مشک ناب
 گوهر گفتار را سیمین‌صد
 رونق مصر جمالش همچو نیل
 چشم نیکان را بلا بی‌حد کشید
 حقه‌ی در خوشابش لعل ناب
 گفت و گوی عقل فکرت پیشه کم
 خود کدام است آن لب و ، شکر کدام؟
 وز زرخدانش معلق ایستاد
 غیغب‌اش کردند نام، ارباب دید
 چون صراحی، برکشیده گردنی
 کهش نسیم انگیخته از روی آب
 در سپیدی عاج و، در نرمی سمور
 جز کناری زو نکردی آرزو
 آستین از هر یکی همیان سیم
 قفل دلها را کلید، انگشت او
 رنگ حنایش ز خون عاشقان
 فندق تر بود یا عناب ناب
 بدرهای او ز حنا منخسف
 از سر هر یک هلالی کاسته
 ز آن، زبان در کام می‌باید کشید

ز آنکه می‌ترسم رسد جایی سخن
 بود آن سری ز نامحرم نهان
 بل، که دزدی پی به آن آورده بود
 در، بر آن سیمین‌صدف بشکافته
 هر چه باشد دیگری را دست زد،
 شاه چون دایه گرفت ابسال را
 آورد در دامن احسان خویش
 روز تا شب جد او و جهد او
 گه تنش را شستی از مشک و گلاب
 مهر آن مه بس که در جانش نشست
 گر میسر گشتی‌اش بی هیچ شک
 بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
 وقت خفتن راست کردی بسترش
 بامداد از خواب چون برخاستی
 سرمه کردی نرگس شهلائی او
 کردی آنسان خدمت‌اش بیگاه و گه
 چارده بودش به خوبی ماه رو
 پایهی حسنش بسی بالا گرفت
 شد یکی، صد حسن او و آن صد، هزار
 با قد چون نیزه، بود آن دلپسند
 نیزه‌واری قد او چون سر کشید،
 ز آن بلندی هر کجا افگند تاب،
 ملک خوبی را به رخها شاه بود
 گردن او سرفراز مهوشان
 پاکبازان از پی دفع گزند

کن سخن آید گران بر طبع من
 هیچ کس محرم نه آن را در جهان
 هر چه آنجا بود، غارت کرده بود
 گوهر کام خود آنجا یافته
 بهتر از چشم قبولش، دست رد
 تا سلامان همایون فال را
 پرورد از رشحه‌ی پستان خویش
 بود در بست و گشاد مهد او
 گه گرفتی پیکرش در شهد ناب
 چشم مهر از هر که غیر از او ببست
 کردی‌اش جا در بصر چون مردمک
 نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
 سوختی چون شمع بالای سرش
 همچو زرین لعبت‌اش آراستی
 چست بستنی جامه بر بالای او
 تا شدش سال جوانی، چارده
 سال او هم چارده، چون ماه او
 در همه دلها هوایش جا گرفت
 صد هزاران دل ز عشقش بیقرار
 آفتابی، گشته یک نیزه بلند
 بر دل هر کس ازو زخمی رسید
 سوخت جان عالمی ز آن آفتاب
 شوکت شاهی (به) او همراه بود
 در کمندش گردن گردنکشان
 از دعا بر بازویش تعویذبند

دست هر فولادباز و داده تاب
شماه‌ای از دیگر احوالش شنو!
لفظ نشنیده، به معنی می‌شتافت
در دقایق فهم او صافی، چو آب
آفرین کردی بر او لوح و قلم
نکته‌های حکمت‌اش محظوظ بود

پنجاه‌اش داده شکست سیم ناب
گوش جان را کن به سوی من گرو!
لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت
در لطایف، لعل او حاضر جواب
چون گرفتگی خامه‌ی مشکین رقم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود

بارگی راندی به میدان افق
پای کردی سوی میدان در رکاب
خردسال و تازه‌روی و نوجوان
آفت ملکی بلای کشوری
گوی زرین در میان انداختی
گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
بود چابک‌تر سلامان از همه
گوی مه بود و سلامان آفتاب
وز نهال بخت برخوردار شد،
گوی نتواند ز میدانش ربود

صفت چوگان باختن سلامان
صبحدم چون شاه این نیلی تتق
شه سلامان، مست و نیم خواب
با گروهی از نژاد خسروان
هر یکی در خیل خوبان سروری
صولجان بر کف، به میدان تاختی
یک به یک چوگان‌زنان جویای حال
گرچه بودی زخم چوگان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب
آری، آن کس را که دولت یار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود

خواستی ناکرده زه چاچی کمان
بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی
تا بن گوش‌اش کشیدی از نخست
رهسپر گشتی به هنجار نشان
بودی‌اش خط افق جای نشست

در صفت کمانداری و تیراندازی وی
از کمانداران خاص اندر زمان
بی مدد آن را به زه آراستی
دست مالیدی بر آن چالاک و چست
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن
ورگشادی تیر پرتابی ز شست

گر نه مانع سختی گردون شدی

از خط دور افق بیرون شدی

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی

ملکش از بحر عطا دریا کفی

پر شدی از فیض آن ابر کرم

عرصه‌ی گیتی ز دینار و درم

بزم جودش را چو می‌آراستم

نسبتش با معن و حاتم خواستم

لیک اندر جنب او بی قال و قیل

معن باشد مبخل و حاتم بخیل

بسکه دستش داشتی با بسط، خوی

تافتی انگشت او از قبض، روی

قبض کف گر خواستی، انگشت او

خم نکردی پشت خود در مشت او

ظاهر شدن عشق ابسال بر سلامان

چون سلامان را شد اسباب جمال

از بلاغت جمع، در حد کمال،

سرو نازش نازکی از سر گرفت

باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوه‌ای بود از نخست

چون رسیدن شد بر آن میوه درست،

خاطر ابسال چیدن خواست‌اش

وز پی چیدن، چشیدن خواست‌اش

لیک بود آن میوه بر شاخ بلند

بود کوتاه آرزو را ز آن، کمند

شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز

کم نه ز اسباب جمال‌اش هیچ چیز

با سلامان عرض خوبی ساز کرد

شیوه‌ی جولانگری آغاز کرد

گاه بر رسم نغوله پیش سر

بافتی زنجیره‌ای از مشک تر

تا بدان زنجیره‌ی دانایند

ساختی پای دل شهزاده، بند

گاه مشکین موی را بشکافتی

فرق کرده، ز آن دو گیسو بافتی

گه نهادی چون بتان دلفروز

بر کمان ابروان از وسمه، توز

تا ز جان او به زنگاری کمان

صید کردی مایه‌ی امن و امان

برگ گل را دادی از گلگونه زیب

تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب

دانه‌ی مشکین نهادی بر عذار

تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گه گشادی بند از تنگ شکر
 تا چو شکر بر دلش شیرین شدی
 گه نمودی از گریبان گوی زر
 تا کشیدی با همه فرخندگی
 گه به کاری دس سیمین بر زدی
 تا نگارین ساعد او آشکار
 گه چو بهر خدمتی کردی قیام
 تا ز بانگ جنبش خلخال او
 بودی القصه به صد مکر و حیل
 صبح و شامش روی در خود داشتی
 ز آنکه می دانست کز راه نظر
 جز به دیدار بتان دلپذیر
 گه شکستی مهر بر درج گهر
 وز لب گویاش گوهر چین شدی
 زیر آن طوق مرصع از گهر،
 گردنش را زیر طوق بندگی
 ز آن بهانه آستین را برزدی
 دیدی و، کردی به خون چهره، نگار
 سخت تر برداشتی از جای گام
 تاج در فرقش، شدی پامال او
 جلوه گر در چشم او در هر محل
 یک دم اش غافل ز خود نگذاشتی
 عشق دارد در دل عاشق اثر
 عشق در دلها نگردد جای گیر

تاثیر حیلت های افسال در سلامان
 چون سلامان با همه حلم و وقار
 در دل از مژگان او، خارش خلید
 ز ابروانش طاقت او گشت طاق
 نرگس جادوی او خوابش ببرد
 اشک او از عارضش گل رنگ شد
 دید بر رخسار او خال سیاه
 دید جعد بیقرارش بر عذار
 شوقش از پرده برون آورد، لیک
 که مبادا گر چشم طعم وصال
 آن نماند با من و، عمر دراز
 دولتی کن مرد را جاوید نیست
 کرد در وی عشوهی افسال کار،
 وز کمند زلف او، مارش گزید
 وز لبش شد تلخ، شهدهش در مذاق
 حلقه‌ی گیسوی او تابش ببرد
 عیشش از یاد دهانش تنگ شد
 گشت از آن خال سیاه حالش تباه
 ز آرزوی وصل او، شد بیقرار
 در درون اندیشه‌ای می کرد نیک
 طعم آن بر جان من گردد وبال
 مانم از جاه و جلال خویش باز
 بخردان را قبله‌ی امید نیس

تمتع یافتن سلامان و ابسال از صحبت یکدیگر

چون سلامان مایل ابسال شد	طالع ابسال فر خفال شد
یافت آن مهر قدیم او نوی	شد بدو پیوند امیدش قوی
فرستی می‌جست در بیگاه و گاه	یابد اندر خلوت آن ماه، راه
تا شبی سویش به خلوت راه یافت	نقد جان بر دست، پیش او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد	وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز	کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت	کام جان از چشمه‌ی نوشش گرفت
داشت شکر آن یکی، شیر این دگر	شد به هم آمیخته شیر و شکر
روز دیگر بر همین دستور بود	چشم‌زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته، هفته شد مه، ماه سال	ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همتس آن بود کن عیش و طرب	نی به روز افتد ز یکدیگر، نه شب
لیک دور چرخ می‌گفت از کمین:	نیست داب من که بگذارم چنین!
ای بسا صحبت که روز انگیختم،	چون شب آمد سلک آن بگسیختم!
وای بسا دولت که دادم وقت شام،	صبحدم را نوبت او شد تمام!

آگاه شدن شاه و حکیم از کار سلامان و ابسال

چون سلامان شد حریف ابسال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را،
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویش‌اش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند
شد یقین کن قصه از وی راست بود	داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هر یک اندر کار وی رایب زدند	در خلاصش دستی و پایب زدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار	کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت تازه گردد هر دلی	وز نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصران پيغمبران اند از نخست گشته کار عقل و دين ز ايشان درست

نصيحت کردن شاه و حکيم سلمان را و جواب گفتن وی
«ديده‌ی اقبال من روشن به توست سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام
تا گلی چون تو، به دست آورده‌ام همچو گل از دست من دامن مکش!
خنجر خار جفا بر من مکش!
وز برای توست تختم زیر پای در هوای توست تاجم فرق‌سای
افسر دولت ز فرق خود منه! رو به معشوقان نابخرد منه!
تخت شوکت را به پشت پا مزن! دست دل در شاهد رعنا مزن!
رخش زیر ران به میدان تاختن منصب تو چیست؟ چوگان باختن
پهلوی سيمين بران کردن نشست نی گرفتن زلف چون چوگان به دست
وز تن گردان شوی گردن فکن، در صف مردان روی شمشير زن،
پيش شمشير زنی گردن نهی به که از گردان مردافکن جهی
ورنه خواهم زين غم افتادن ز پای ترک اين کردار کن! بهر خدای
شرم بادت کافکنی از پا مرا» سالها بهر تو ننشستم ز پا
بحر طبع او ز گوهر جوش کرد چون سلمان آن نصيحت گوش کرد،
خاک پای تخت فرسای توام گفت: «شاهها! بنده‌ی رای توام
ليکن از بی‌صبری خویشام ملول هر چه فرمودی به جان کردم قبول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من نيست از دست دل رنجور من
در خلاصی زين بلا پیچیده‌ام بارها با خویش اندیشیده‌ام
جان من در ناله و آه آمده‌ست، ليک چون يادم از آن ماه آمده‌ست،
کرده‌ام روی از دو عالم سوی او ور فتاده چشم من بر روی او
نه نصيحت مانده بر يادم نه پند!» در تماشای رخ آن دلپسند
شد حکيم اندر نصيحت سخت کوش چون شه از پند سلمان شد خموش
آخرين نقش بدیع کلک کن! گفت: کای نوباوه‌ی باغ کهن!

قدر خود بشناس و مشمر سرسری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت،
پاک کن از نقش صورت سینه را!
تا شود گنج معانی سینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بیوش!
بر چنین آلوده‌ای مفتون مشو!
بودی از آغاز عالی‌مرتبه
شهوَت نفس‌ات به زیر انداخته
چون سلامان از حکیم اینها شنید
گفت: «ای جان فلاطون از تو شاد
من نهاده روی در راه توام!
هر چه گفתי عین حکمت یافتم
لیک بر رای منیرت روشن است

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و گریختن با ابدال
هر کجا از عشق جانی در هم است
خاصه عشقی کهش ملامت یار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق
بی‌ملامت عشق، جان‌پروردن است
چون سلامان آن ملامت‌ها شنید
مهر ابدال از درون او نکند
جانش از تیر ملامت ریش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد
می‌توان یک زخم خورد از تیغ تیز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد
محنت اندر محنت و غم در غم است
گفت و گوی ناصحان بسیار شد
وز ملامت شد فزون تیمار عشق
چون ملامت یار شد خون خوردن است
جان شیرینش ز غم بر لب رسید
لیک شوری در درون او فکند
در دل اندوهی که بودش بیش گشت
صبر بر وی کی بود امکان مرد؟
چون پیایی شد، چه چاره جز گریز؟
بارها در کار خویش اندیشه کرد

با هزار اندیشه در تدبیر کار
کرد خاطر از وطن پرداخته
یافت کارش بر فرار آخر قرار
محملی از بهر رفتن ساخته

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیره‌ای خرم رسیدن
چون سلامان هفته‌ای محمل براند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند
دید بحری همچو گردون بیکران
قاف تا قاف امتداد دور او
کوه پیکر موج‌ها در اضطراب
چون سلامان بحر را نظاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو
هر دو رفتند اندر او آسوده‌حال
شد روان، از بادبان پر ساخته
راه را بر خود به سینه می‌شکافت
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود
نو درختان شاخ در شاخ اندر او
میوه در پای درختان ریخته
چشمه‌ی آبی به زیر هر درخت
شاخ بود از باد، دست رعشه‌دار
چون نبودی نیک گیرا مشتم او
گوییا باغ ارم چون رو نهفت
چون سلامان دید لطف بیشه را
با دل فارغ ز هر امید و بیم
هر دو شادان همچو جان و تن به هم
هر دو خرم چون گل و سوسن به هم

صحبتی ز آویزش اغیار دور
 نی ملامت‌پیشه با ایشان به جنگ
 گل در آغوش و، خراش خار نی
 هر زمان در مرغزاری کرده خواب
 گاه با بلبل به گفتار آمده
 گاه با طاووس در جولانگری
 قصه کوتاه، دل پر از عیش و طرب
 خود چه ز آن بهتر که باشد با تو یار
 در کنار تو به جز مقصود نی
 راحتی ز آمیزش تیمار دور
 نی نفاق‌اندیشه با ایشان دو رنگ
 گنج در پهلو و، رنج مار نی
 هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب
 گاه با طوطی شکرخوار آمده
 گاه در رفتار با کبک دری
 هر دو می‌بردند روز خود به شب
 در میان و عیب‌جویان بر کنار
 مانع مقصود تو موجود نی

آگاه شدن شاه از گریختن سلمان و دیدن او در آینه‌ی گیتی‌نمای
 شه چو شد آگاه بعد از چند گاه
 ناله بر گردون رسانیدن گرفت
 گفت کز هر جا خبر جستند باز
 داشت شاه آینه‌ای گیتی‌نمای
 چون دل عارف نبود از وی نهان
 گفت کن آینه را دارید پیش!
 چون بر آن آینه افتادش نظر
 هر دو را عشرت کنان در بیشه دید
 با هم از فکر جهان بودند دور
 هر یکی شاد از لقای دیگری
 شاه چون جمعیت ایشان بدید
 بی‌ملامت کردن خاطر خراش
 یک سر مویی فرو نگذاشتی
 ای خوش آن روشندل پاکیزه‌رای
 ز آن فراق جانگداز از عمرگاه،
 وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
 کس نبود آگاه ز آن پوشیده‌راز
 پرده ز اسرار همه گیتی‌گشای
 هیچ حالی از بد و نیک جهان
 تا در آن بینم رخ مقصود خویش
 یافت از گم گشتگان خود خبر
 وز غم ایام بی‌اندیشه دید
 وز همه اهل جهان یکسر نفور
 هیچشان غم نی برای دیگری
 رحمتی آمد بر ایشانش پدید
 هر چه دانستی ز اسباب معاش،
 جمله را آنجا مهیا داشتی
 کاورد شرط مروت را به جای

هر کجا بیند دو همدم را به هم
 اندر آن اقبالشان یاری کند
 نی که از هم بگسلد پیوندشان
 هر چه بر ارباب آفات آمدهست
 نیک کن! تا نیک پیش آید تو را
 شاه یونان چون سلامان را بدید
 عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
 ماند خالی ز افسر شاهی سرش،
 بر سلامان قوت همت گماشت
 لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
 تشنه را زین سخت‌تر چبود عذاب
 بر سلامان چون شد این محنت دراز
 شد بر او روشن که آن هست از پدر
 ترس ترسان در پدر آورد روی
 آری آن مرغی که باشد نیک‌بخت

خورده جام شادی و غم را به هم
 واندر آن دولت مددکای کند
 وافکند بر رشته‌ی جان بندشان
 یکسر از بهر مکافات آمدهست
 بد مکن! تا بد نفرساید تو را
 کو به ابسال و وصالش آرمید،
 وز ضلالت روی خود واپس نکرد،
 تا که گردد سر، بلند از افسرش،
 تا ز ابسال‌اش به کلی بازداشت
 لیک نتوانستی از وی بهره یافت
 چشمه پیش چشم و لب محروم از آب؟
 شد در راحت به روی وی فراز
 تا مگر ز آن ورطه‌اش آرد بدر
 توبه کار و عذرخواه و عفو جوی
 آخر آرد سوی اصل خویش رخت

رسیدن سلامان پیش پدر و اظهار شعف کردن وی
 چون پدر روی سلامان را بدید
 بوسه‌های رحمتش بر فرق داد
 کای وجودت خوان احسان را نمک!
 روضه‌ی جان را نهال نوبری
 باغ دولت را گل نوخاسته
 عرصه‌ی آفاق لشکرگاه توست
 پای تا سر لایق تختی و تاج
 تاج را میسند بر فرق خسان!

وز فراق عمر گاه او رهید،
 دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
 چشم انسان را جمالت مردمک!
 آسمان را آفتاب دیگری
 برج شاهی را مه ناکاسته
 سرکشان را روی در درگاه توست
 نیست تاج و تخت را بی تو رواج
 تخت را در زیر پای ناکسان!

ملک، ملک توست، بستان ملک خویش! ملک را بیرون مکن از سلک خویش!
 دست ازین شاهد پرستی باز کش! شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
 دور کن حنای این شاهد ز دست! شاه باید بود یا شاهدپرست

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و در آتش رفتن با ابدال
 کیست در عالم ز عاشق خوارتر؟ نیست کار از کار او، دشوارتر
 نی غم یار از دلش زایل شود نی تمنای دلش حاصل شود
 مایه‌ی آزار او بی گاه و گاه طعنه‌ی بدخواه و پند نیک‌خواه
 چون سلامان آن نصیحت‌ها شنید جامه‌ی آسودگی بر خود درید
 خاطرش از زندگانی تنگ شد سوی نابود خودش آهنگ شد
 چون حیات مرد، نی درخور بود مردگی از زندگی خوشتر بود
 روی با ابدال در صحرا نهاد در فضای جان‌فشانی پا نهاد
 پشته پشته هیزم از هر جا برید جمله را یک جا فراهم آورید
 جمع شد ز آن پشته‌ها کوهی بلند آتشی در پشته‌ی کوه او فکند
 هر دو از دیدار آتش خوش شدند دست هم بگرفته در آتش شدند
 شه نهانی واقف آن حال بود همتش بر کشتن ابدال بود
 بر مراد خویشتن همت گماشت سوخت او را و سلامان را گذاشت
 بود آن غش بر زر و این زر خوش زر خوش خالص بماند و سوخت غش
 چون زر مغشوش در آتش فتد گر شکستی اوفتد بر غش فتد
 کار مردان دارد از مردان نصیب نیست این از همت مردان غریب
 پیش صاحب همت، این ظاهر بود هر که بی‌همت بود، منکر بود

بازماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر دوری وی
 باشد اندر دار و گیر روز و شب عاشق بیچاره را حالی عجب
 هر چه از تیر بلا بر وی رسد از کمان چرخ، پی در پی رسد

ناگذشته از گلوی خنجری
 گر بدارد دوست از بیداد دست
 ور بگردد از سرش سنگ رقیب
 ور رهد زینها بریزد خون به تیغ
 چون سلمان کوه آتش بر فروخت
 رفت همتای وی و یکتا بماند
 ناله‌ی جانسوز بر گردون کشید
 دود آتش خیمه بر افلاک زد
 ز آن گهر دیدی چو خالی مشت خویش
 روز و شب بی‌آنکه همزانش بود
 هر شب آوردی به کنج خانه روی
 کای ز هجر خویش جانم سوخته!
 عمرها بودی انیس جان من
 خانه در کوی وصال داشتتم
 هر دو ما با یکدگر بودیم و بس!
 دست بیداد فلک کوتاه بود
 کاش چون آتش همی افروختم!
 سوختی تو من بماندم، این چه بود؟
 کاشکی من نیز با تو بودمی!
 از وجود ناخوش خود رستمی!
 از قفای او در آید دیگری
 بر وی از سنگ رقیب آید شکست
 یابد از طعن ملامتگر نصیب
 شحنه‌ی هجرش به صد درد و دریغ
 واندر او ابسال را چون خس بسوخت
 چون تن بی‌جان از او تنها بماند
 دامن مژگان ز دل در خون کشید
 صبح از اندهش گریبان چاک زد
 کندی از دندان سر انگشت خویش
 از تپانچه بودی‌اش زانو کبود
 با خیال یار خویش افسانه گوی
 وز جمال خویش چشم دوخته!
 نوربخش دیده‌ی گریان من
 دیده بر شمع جمالت داشتم
 کار نی کس را به ما، ما را به کس!
 کار ما بر موجب دلخواه بود
 تو همی ماندی و من می‌سوختم!
 این بد آیین با من مسکین چه بود؟
 با تو راه نیستی پیمودی!
 عشرت جاوید در پیوستمی!

عاجز شدن شاه از تدبیر کار سلمان و مشورت با حکیم
 چون سلمان ماند ز ابسال اینچنین
 محرمان آن پیش شه گفتند باز
 گنبد گردون عجب غمخانه‌ای است!
 بود در روز و شبش حال اینچنین
 جان او افتاد از آن غم در گداز
 بی‌غمی در آن دروغ افسانه‌ای است!

شد به قدش خلعت صورت درست،
 چل صباح ابر بلا، باران غم
 بر سرش بارید باران طرب
 جز پس از چل غم، یکی شادی نیافت
 بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
 بر رگ جان او فتادش تاب و پیچ
 کای جهان را قبله‌ی امید و بیم!
 حل آن اندیشه‌ی روشندلی‌ست
 کرده وقت خویش وقف ماتمش
 نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
 چاره‌جوی از عقل دوراندیش تو
 در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
 کای نگشته رایت از رای صواب!
 و آید اندر ربقه‌ی فرمان من،
 کشف گردانم به وی این حال را
 جاودان دمساز ابسال‌اش کنم
 زیر فرمان وی از جان آرמיד
 هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
 بنده‌ی فرمان صاحب‌دل شدن
 گوهری بس خوب و زیبا سفته است:
 یابد از دانا و دانایی علاج!

چون گل آدم سرشتند از نخست
 ریخت بالای وی از سر تا قدم
 چون چهل بگذشت روزی تا به شب
 لاجرم از غم کس آزادی نیافت
 شه، سلامان را در آن ماتم چو دید
 چاره‌ی آن کار نتوانست هیچ
 کرد عرض رای بر دانا حکیم
 هر کجا در مانده‌ای را مشکلی‌ست
 سوخت ابسال و سلامان از غمش
 نی توان ابسال را آورد باز
 گفتم اینک مشکل خود پیش تو
 رحمتی فرما! که بس در مانده‌ام
 داد آن دانا حکیم او را جواب
 گر سلامان نشکند پیمان من
 زود باز آرم به وی ابسال را
 چند روزی چاره‌ی حالش کنم
 از حکیم این را سلامان چون شنید
 خار و خاشاک درش رفتن گرفت
 خوش بود خاک در کامل شدن
 بشنو این نکته! که دانا گفته است
 «رخنه کز نادانی افتد در مزاج،

منقاد شدن سلامان حکیم را

چون سلامان گشت تسلیم حکیم
 شد حکیم آشفته‌ی تسلیم او

زیر ظل رافتش شد مستقیم
 سحرکاری کرد در تعلیم او

باده‌های دولت‌اش را جام ریخت
 جام او ز آن باده، ذوق‌انگیز شد
 هر گه ابسال‌اش فریاد آمدی
 چون بدانستی حکیم آن حال را
 یک دو ساعت پیش چشمش داشتی
 یافتی تسکین چو آن رنج و الم
 همت عارف چو گردد زورمند
 لیک چون یک دم از او غافل شود
 گاه گاهی چون سخن پرداختی
 زهره گفتی شمع جمع انجم است
 گر جمال خویش را پیدا کند
 نیست از وی در غنا کس تیزتر
 گوش گردون بر نوای چنگ اوست
 چون سلامان گوش کردی این سخن
 این سخن چون بارها تکرار یافت
 چون ز وی دریافت این معنی حکیم
 تا جمال خود تمام اظهار کرد
 نقش ابسال از ضمیر او بشست
 حسن باقی دید و از فانی برید
 چون سلامان از غم ابسال رست
 دامنش ز آلودگی‌ها پاک شد
 تارک او گشت در خور تاج را
 شاه یونان شهریاران را بخواند
 جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان
 بود هر لشکرکش و هر لشکری
 شهدهای حکمت‌اش در کام ریخت
 کام او ز آن شهد، شکر ریز شد
 وز فراق او به فریاد آمدی،
 آفریدی صورت ابسال را
 در دل او تخم تسکین کاشتی
 رفتی آن صورت به سر حد عدم
 هر چه خواهد، آفریند بی‌گزند
 صورت هستی از او زایل شود
 وصف زهره در میان انداختی
 پیش او حسن همه خوبان گم است
 آفتاب و ماه را شیدا کند
 بزم عشرت را نشاط‌انگیزتر
 در سماع دایم از آهنگ اوست
 یافتی میلی به وی از خویشتن
 در درون آن میل را بسیار یافت
 کرد اندر زهره تاثیری عظیم
 در دل و جان سلامان کار کرد
 مهر روی زهره بر وی شد درست
 عیش باقی را ز فانی برگزید
 دل به معشوق همایون‌فال بست،
 همتش را روی در افلاک شد
 پای او تخت فلک‌معراج را
 سرکشان و تاجداران را بخواند
 نیست در طی تواریخ جهان
 حاضر آن جشن از هر کشوری

با سلامان کرد بیعت هر که بود
سر به طوق بندگی افراشتند
تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
رسم کشورداری اش تعلیم کرد
از برای وی وصیت نامه‌ای
صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت:

بالغان را غایت امید نیست
مزرع فردا شناس امروز را!
کوشش از دانش همی گیرد رواج
و آنچه نی، می‌پرس از دانشوران!
بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی!
پایه‌ی ظالم به آن عالی مکن!
وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
خم شود از بار هر دو، گردنت
گردد از عدلت به ضد خود بدل
چیست اصل کار؟ گله یا شبان؟
بهر ضبط گله یکرنگان تو را
لیک سگ بر گرگ، نی بر گوسفند
چون سگ درنده باشد یار گرگ
لیک دانا و امین باید وزیر
تا دهد بر صورت احسن نظام
مشفق با حال مسکین و گدای
قهر او کینه کش از هر ظلم‌کیش

ز آنهمه لشکر کش و لشکر که بود
جمله دل از سروری برداشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد
هفت کشور را به وی تسلیم کرد
کرد انشا در چنان هنگامه‌ای
بر سر جمع آشکارا و نهفت

وصیت کردن شاه سلامان را
«ای پسر ملک جهان جاوید نیست
پیشوا کن عقل دین‌اندوز را!
هر عمل دارد به علمی احتیاج
آنچه خود دانی، روش می‌کن بر آن!
هر چه می‌گیری و بیرون می‌دهی،
کیسه‌ی مظلوم را خالی مکن!
آن فتد در فاقه و فقر شگرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت
جهد کن! تا هر خطا و هر خلل
خود تو منصف شو چو نیکو بندگان
باید اندر گله سرهنگان تو را
چون سگ گله ترا سر در کمند
بر رمه باشد بلایی بس بزرگ
از وزیران نیست شاهان را گریز
داند احوال ممالک را تمام
مهربانی با همه خلق خدای
لطف او مرهم نه هر سینهریش

منبھی باید تو را هر سو بیای
تا رساند با تو پنهان از همه
قصه کوتاه، هر که ظلم آیین کند
نیست در گیتی ز وی نادان تری
کار دین و دینی خود را تمام
راست بین و صدق ورز و نیکرای
داستان ظلم و احسان از همه
وز پی دنیات ترک دین کند،
کس نخورد از خصلت نادان، بری
جز به دانایان میفکن! والسلام

مراد ازین قصه تنها صورت قصه نیست
باشد اندر صورت هر قصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت
کیست از شاه و حکیم او را مراد؟
کیست ابسال از سلامان کامیاب؟
چیست ملکی کن سلامان را رسید؟
چیست زهره کخر از وی دل ربود؟
شرح او را یک به یک از من شنو!

خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
بایدت از معنی آن کام یافت
و آن سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد؟
چیست کوه آتش و دریای آب؟
چون وی از ابسال دامان را کشید؟
زنگ ابسال‌اش ز آینه زدود؟
پای تا سر گوش باش و هوش شو!

در بیان مقصود

صانع بیچون چو عالم آفرید
ده بود سلک عقول، ای خرده‌دان!
کارگر چون اوست در گیتی تمام
اوست در عالم مفیض خیر و شر
روح انسان زاده‌ی تاثیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست
پیش دانا راهدان بوالعجب
هست بی‌پیوندی جسم‌اش مراد
عقل اول را مقدم آفرید
و آن دهم باشد مثر در جهان
عقل فعال‌اش از آن کردند نام
اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر
نفس حیوان سخره‌ی تدبیر اوست
غرق احسان وی‌اند اینها همه
راهدان، از شاه او را خواسته‌ست
فیض بالا را حکیم آمد لقب
آنکه گفت این از پدر بی‌جفت زاد

زاده‌ای بس پاکدامن آمده‌ست
کیست ابسال؟ این تن شهوت پرست
تن به جان زنده‌ست، جان از تن مدام
هر دو ز آن رو عاشق یکدیگرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند
بحر شهوت‌های حیوانی‌ست آن
عالمی در موج او مستغرق‌اند
چیست آن ابسال در صحبت قریب
باشد آن تاثیر سن انحطاط
چیست آن میل سلمان سوی شاه
میل لذت‌های عقلی کردن است
چیست آن آتش؟ ریاضت‌های سخت
سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند
لیک چون عمری به آتش بود خوی
ز آن حکیمش وصف حسن زهره گفت
تا به تدریج او به زهره آرمد
چیست آن زهره؟ کمالات بلند
ز آن جمال عقل، نورانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را
گر مفصل بایدت فکری بکن
هم بر این اجمال‌کاری، این خطاب
نام او ز آن رو سلمان آمده‌ست
زیر احکام طبیعت گشته پست
گیرد از ادراک محسوسات کام
جز به حق از صحبت هم نگذرنند
وز وصال هم در آن آسوده‌اند؟
لجهی لذات نفسانی‌ست آن
واندر استغراق او دور از حق‌اند
و آن سلمان ماندن از وی بی‌نصیب؟
طی شدن آلات شهوت را بساط
و آن نهادن رو به تخت عز و جاه؟
رو به دارالملک عقل آوردن است
تا طبیعت را زند آتش به رخت
دامن از شهوات حیوانی فشانند
گه گه‌اش درد فراق آمد به روی
کرد جانش را به مهر زهره جفت
وز غم ابسال و عشق او رهید
کز وصال او شود جان ارجمند
پادشاه ملک انسانی شود
مختصر آوردم این گفتار را
تا به تفصیل آید اسرار کهن
ختم شد، والله اعلم بالصواب

اورنگ سوم: "تحفة الا حرار"

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم
فیض کردم خوان سخن ساز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار
مائده‌ای تازه برون آمده‌ست
ور نچشی، نکهت آن بس تو را
آنچه نگارد ز پی این رقم
حمد خدایی‌ست که از کلک «کن»
چون رقم او بود این تازه حرف
لیک ثنائیش ز بیان برترست
نیست سخن جز گرهی چند سست
صد گره از رشته‌ی پر تاب و پیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم
آنکه نه دم می‌زند از عجز، کیست؟
عجز به از هر دل دانا که هست
مرسله بند گهر کان جود
غره‌فروز سحر خاکیان
خوان کرامت‌نه آیندگان
روز برآرنده‌ی شب‌های تار
واهب هر مایه، که جودیش هست
دایره‌ساز سپر آفتاب
عیب، نهان‌دار هنرپروران
سرشکن خامه‌ی تدبیرها
هست صلا‌ی سر خوان کریم
پرده ز دستان کهن باز کرد
خاست که: بسم‌الله دستی بیار!
چاشنی‌ای گیر! که چون آمده‌ست
بوی خوشش طعمه‌ی جان بس تو را
بر سر هر نامه دبیر قلم،
بر ورق باد نویسد سخن
جز به ثنائیش نتوان کرد صرف
هر چه زبان گوید از آن برترست
طبع سخنور زده بر باد، چست
گر بگشایند در آن نیست هیچ
کرده درین فکر سر رشته گم
غایت این کار بجز عجز چیست؟
بر در آن حی توانان که هست،
سلسله پیوند نظام وجود
مشعل‌سوز شب افلاکیان
گنج سلامت‌ده پایندگان
کار گزارنده‌ی مردان کار
قبله‌ی هر سر، که سجودیش هست
تیزگر باد و زره‌باف آب
عذرپذیرنده‌ی عذر آوران
خامه کش نامه‌ی تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان
تازه کن جان نسیم حیات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون
نقش نخستین چه بود زان؟ جماد
کوه نشسته به مقام وقار
کان که بود خازن گنجینه‌اش
هر گهری دیده رواجی دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده
برزده از روزنه‌ی خاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ
گاه فشانده ز شکوفه درم
جنبش حیوان شده بعد از نبات
از ره حس برده به مقصود، بودی
با دل خواهنده ز جا خاسته
خاتمه‌ی اینهمه هست آدمی
اول فکر، آخر کار آمده
بر کف‌اش از عقل نهاده چراغ
کارکنان داده به عقل از حواس
باصره را داده به بینش نوید
سامعه را کرده به بیرون دو در
ذائقه را داده به روی زبان
لامسه را نقد نهاده به مشتم
شامه را از گل و ریحان باغ
جامی، اگر زنده دلی بنده باش!
بندگی‌اش زندگی آمد تمام

روشنی حال شناسندگان
کارگر کارگه کاینات
شد به هزاران رقمش رهنمون
کز حرکت بر در او ایستاد
یافته در قعده‌ی طاعت قرار
ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
گشته فروزنده‌ی تاجی دگر
چابک و شیرین حرکات آمده
برده به یک چند بر افلاک سر
ساخته بر سایه‌نشین جا فراخ
گاه ز میوه شده خوان کرم
گشته روان در گلش آب حیات
پویه‌کنان کرده به مقصود، روی
رفته به هر جا که دلش خواسته
یافته زو کار جهان محکمی
فکر کن کارگزار آمده
داده ز هر شمع و چراغ‌اش فراغ
گشته به هر مقصد از آن ره‌شنا
راه نموده به سیاه و سفید
تا ز چپ و راست نیوشد خبر
کام، ز شیرینی و شور جهان
گنج شناسائی نرم و درشت
ساخته چون غنچه معطر دماغ
بنده‌ی این زنده‌ی پاینده باش!
زندگی این باشد و بس، والسلام!

مناجات

ای صفت خاص تو واجب به ذات!
کون و مکان شاهد جود تواند
دایره‌ی چرخ مدار از تو یافت
عرصه‌ی گیتی که بود باغ‌سان
بلبل آن، طبع سخن پروران
اینهمه آثار، که نادر نماست
رو به تو آریم که قادر تویی
باغ نشان گر ندهد زیب باغ
ور دهدش جلوه به هر زیوری
بودی و این باغ دل‌افروز، نی
ای علم هستی ما با تو پست!
هست توئی، هستی مطلق تویی!
نام و نشانت نه و دامن کشان
با همه چون جان به تن آمیزناک
نور بسیطی و غباریت نه!
نیست کناریت ولی صد هزار
با تو خود آدم که و عالم کدام؟
گرچه نمایند بسی غیر تو
تو همه جا حاضر و من جابه‌جا
ای ز وجود تو نمود همه!
هستی و پابندگی از توست و بس!
جامی اگر نیست ز بخت نژد
از علم فقر بلندی‌ش ده!
ای ز کرم چاره‌گر کارها!
بسته به تو سلسله‌ی ممکنات!
حجت اثبات وجود تواند
مرحله‌ی خاک قرار از تو بافت
تربیت لطف تو اش باغبان
در چمن نطق، زبان اوران
بر صفت هستی قادر گواست
نظم کن سلک نوادر تویی
باغ شود بر دل نظاره داغ
هر ورقی باشد از آن دفتری
باشی و میدان شب و روز، نی
نیست به خود، هست به تو هر چه هست
هست که هستی بود، الحق تویی!
می‌گذری بر همه نام و نشان
پاک ز آلائش ناپاک و پاک
بحر محیطی و کناریت نه!
گوهرت از موج فتد بر کنار
نیست ز غیر تو نشان غیر نام
نیست درین عرصه کسی غیر تو
می‌زنم اندر طلبت دست و پا
جود تو سرمایه‌ی سود همه!
مردگی و زندگی از توست و بس!
چون علم خسروی‌اش سربلند،
زیر علم سایه پسندی‌ش ده!
مرهم راحت‌نه آزارها!

عقدہ گشایندهی هر مشکلی!
توشه‌نه گوشه‌نشینان پاک!
بازوی تایید هنرپیشگان!
شانه زن زلف عروس بهار!
پای طلب، راه گذار از تو یافت
بلکه تویی کارگر راستین
نیست درین کارگه گیر و دار
روی عبادت به تو آریم و بس!
در کف ما مشعل توفیق نه!
اهل دل از نظم چون محفل نهند
رشحی از آن باده به جامی رسان!
قافیه آنجا که نظامی نواست،
این نفس از همت دون من است
ورنه از آنجا که کرم‌های توست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار
بر همه در شعر بلندی‌م بخش
پایه‌ی نظم ز فلک بگذران
اختر برج شرف کاینات
جز پی آن شاه رسالت‌مب
جز پی آن شمع هدایت‌پناه
تا نه فروغ از رخس اندوختند
رشحه‌ی جام کرمش سلسبیل
ای به سراپرده‌ی یثرب به خواب!
رفته زدستیم، برون کن ز برد
توبه ده از سرکشی ایام را!

قبله نماینده‌ی هر مقبلی!
خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک!
قبله‌ی توحید یک‌اندیشگان!
مرسله بند گلوی شاخسار!
دست توان، قوت کار از تو یافت
دست همه، دست تو را آستین
جز تو کسی کید از او هیچ کار
چشم عنایت ز تو داریم و بس!
ره به نهانخانه‌ی تحقیق ده!
باده‌ی راز از قدح دل دهند
رونق نظمش به نظامی رسان!
بر گذر قافیه جامی سزااست
وین هوس از طبع زیون من است،
کی بودم رشته‌ی امید سست؟
شایدیم از جام سخن جرعه‌خوار
مرتبه‌ی شعر پسندی‌م ب
خاصه به نعت سر پیغمبران
گوهر درج صدف کاینات
چرخ نزد خیمه‌ی زرین‌طناب
ماه نشد قبه‌ی این بارگاه
مشعله‌ی مهر نیفر وختند
مرغ هوای حرمش جبرئیل
خیز که شد مشرق و مغرب خراب
دستی و، بنمای یکی دستبرد!
بازخر از ناخوشی اسلام را!

مهد مسیح از فلک آور به زیر!
 شعله فکن خرمن ابلیس را!
 ظلمت بدعت هه عالم گرفت
 کاش فتد ز اوج عروجت رجوع
 دیده‌ی عالم به تو روشن شود
 دولتیان از تو علم بر کشند
 جامی از آنجا که هوادار توست
 گر لب جانبخش تو فرمان دهد
 بیشترین نغمه‌ی باغ سخن
 هست سخن پرده کش رازها
 نغمه‌ی خنیاگر دستان‌سرای
 چون به سخن باز شود ساز او
 مطرب خوش لهجه‌ی آن در نواست
 خیز و به گلزار درون آ، یکی!
 از پی گوشی که کند فهم راز
 سوسن آزاد و زبان در زبان
 کاشف اسرار و معانی همه
 این همه خود هست، ولی ز آدمی
 کشف حقایق به زبان وی است
 چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت
 گرچه سخن هست گره‌ها به باد
 طرفه عروسی که ز زیور تهی
 چونکه به زیور شود آراسته
 چون گهر نظم حمایل کند
 چون کند از قافیه خلخال پای

رایت مهدی به فلک زن دلیر!
 مهره شکن سبحة‌ی تلبیس را!
 بلکه جهان جامه‌ی ماتم گرفت
 باز کند نور جمالت طلوع
 گلخن گیتی ز تو گلشن شود
 ظلمتیان رو به عدم درکشند
 روی تو نادیده گرفتار توست
 بر قدمت سر نهد و جان دهد
 هست نسیم چمن‌آرای «کن»
 زنده کن مرده‌ی آوازا
 مرده بود بی‌سخن جانفزای
 جان به حریفان دهد آواز او
 گنبد فیروزه از آن پر صداست
 نرگس بینا بگشا اندکی!
 بین دهن گل چو لب غنچه باز
 مرغ سحرخیز و فغان در فغان
 عرضه ده گنج نهانی همه
 کس نزده بیش در محرمی
 حل دقایق ز بیان وی است
 از دم او نغمه‌ی اعجاز یافت
 در گرهش بین گره صد گشاد
 آید از او دلبری و دل‌دهی
 طعنه زند بر مه ناکاسته
 غارت صد قافله‌ی دل کند
 پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع ، کند ابروان
 من که ز هر شاهد و می زاهدم
 عقد حمایل که به بر جلوه داد
 دل که گرانمایه ز اقبال اوست
 ابروی او گرچه نپیوسته است
 روز و شب آواره‌ی کوی وی ام
 شب که مرا دل سوی او رهبرست
 از مدد همت والای خویش
 باز کشم پای ز دامان فرش
 جامه‌ی جسم از تن جان برکشم
 بلکه ز جان نیز مجرد شوم
 باده ز جام جبروتم دهند
 ساقی سلسالده‌ام سلسبیل
 ساقی و مطرب به هم آمیخته
 بهره‌چو برگیرم از آن بزمگاه
 هر چه رسد دستم از آن خوان پاک
 بر طبق نظم به دست ادب
 پرده ز تشبیه و مجازش کنم

در تنبیه سخنوران

قافیه‌سنجان چو در دل زنند
 روی چو در قافیه‌سنجی کنند
 تن بگذارند و همه جان شوند
 گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست
 در به رخ تیره‌دلان گل زنند
 پشت برین دیر سپنجی کنند
 کوه ببرند و پی کان شوند
 گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست
 هر چه بیابی به از آن می‌طلب!
 لعل از دل کان می‌طلب!

هر که به خس کرد قناعت، خسی است
ناشده از خوی بدت دل تهی
هر چه به دل هست ز پاک و پلید
چون گره نافه گشاید نسیم
شاهد پرورده به صد عز و ناز
بر رخس از غالیه‌ی مشکسای
خال که از قاعده افزون فتد
خال، جمالش به تباهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار
عشق که رقص فلک از نور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست
مرد کرم‌پیشه کجا خوان نهد

بہطلبی کن کہ بہ از بہ بسی است
کی رسد از نظم تو بوی بھی
در سخن آید اثر آن پدید
غالیہ بو گردد و عنبر شمیم
بیش بہ مشاطہ ندارد نیاز
خوب بود خال، ولی یک دو جای
بر رخ معشوق، نہ موزون فتد
روی سفیدش بہ سیاهی کشد
چاشنی عشق بود اصل کار
خوان سخن را نمک از شور اوست
خوان سخن گربنہی، دور نیست
تا نہ ز آغاز نمکدان نهد؟

در آفرینش عالم
شاهد خلوتگه غیب از نخست
آینه‌ی غیب‌نما پیش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس!
جمله یکی بود و دوئی هیچ نہ
بود قلم رسته ز زخم تراش
عرش، قدم بر سر کرسی نداشت
سلک فلک ناظم انجم نبود
بود درین مہد فروبسته دم
خواست کہ در آینه‌های دگر
روضہ‌ی جان‌بخش جهان آفرید
کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار

بود پی جلوه کمر کرده چست
جلوہ‌نمائی ہمہ با خویش داشت
غیر وی این عرصہ نپیمود کس
دعوی مائی و توئی هیچ نہ
لوح ہم آسودہ ز رنج خراش
عقل، سر نادرہ‌پرسی نداشت
پشت زمین حامل مردم نبود
طفل موالید بہ خواب عدم
بر نظر خویش شود جلوہ‌گر
باغچہ‌ی کون و مکان آفرید
جلوہ‌ی او حسن دگر آشکار

گل خبر از طلعت زیباش داد	سرو نشان از قد رعناش داد
پیش گل اوصاف خط او نوشت	سبزه به گل غالیه‌ی تر سرشت
بست گره طره‌ی شمشاد را	شد هوس طره‌ی او باد را
زد ره مستان صبحی پرست	نرگس جماش به آن چشم مست
زد نفس شوق ز بالای سرو	فاخته با طوق تمنای سرو
پرده گشا گشته ز اسرار گل	بلبل نالنده به دیدار گل
زد به سر سبزه قدم، سرزده	کبک دری پایچه‌ها برزده
عشق، شد از جای دگر جلوه‌گر	حسن، ز هر چاک زد القصه سر،
عشق، از آن شعله دلی را بسوخت	حسن، ز هر چهره که رخ بر فروخت،
عشق، دلی آمده در دام یافت	حسن، به هر طره که آرام یافت،
عشق، دلی را به غمش بنده کرد	حسن، ز هر لب که شکر خنده کرد،
گوهر و کاناند به هم حسن و عشق	قالب و جاناند به هم حسن و عشق
جز به هم این راه نپیموده‌اند	از ازل این هر دو به هم بوده‌اند
نیست گشاد همه جز بندشان	هستی ما هست ز پیوندشان

حکایت شیخ روزبهان با بیوه‌ای که میوه‌ی دل خود را شیوه‌ی مستوری می‌آموخت	روز بهان فارس میدان عشق
فارسیان را شه ایوان عشق	پیش در پرده‌سرای رسید
از پس آن پرده‌نوائی شنید	کز سر مهر و شفقت مادری
گفت به خورشید لقا دختری	کای به جمال از همه خوبان فزون!
پای منه هر دم از ایوان برون!	ترسم از افزونی دیدار تو
کم شود اندوه خریدار تو	نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود، ارزان بود	شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
سر محبت ز دلش جوش کرد	بانگ برآورد که: ای گنده پیر!
از دلت این بیخ هوس کنده‌گیر!	حسن نه آنست که ماند نهان
گرچه برد پرده‌ی جهان در جهان	

حسن که در پرده مستوری است
تا ندرد چادر مستوری اش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود
جامی! اگر زنده‌ی بیننده‌ای
سرمه ز خاک قدم عشق گیر!
زخم هوس خورده‌ی منظوری است
جا نشود منظر منظوری اش
بهر دلی دان که تماشا کند
کوکبه‌ی حسن هویدا شود
در صف عشاق نشیننده‌ای،
زنده به زیر علم عشق میر!

حکایت مسافر کنعانی

یوسف کنعان چو به مصر آرמיד
بود در آن غمکده یک دوستش
ره به سوی مهر جمالش سپرد
یوسف از او کرد نهانی سال
در طلبم رنج سفر برده‌ای
گفت: «به هر سو نظر انداختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست
تا چو به آن دیده‌ی خود واکنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست؟
نیست جهان را به صفای تو کس
جامی، ازین تیره دلان پیش باش!
تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای
صیت وی از مصر به کنعان رسید
پر شده‌ی مغز وفا پوستش
آینه‌ای بهر ره آورد برد
کای شده محرم به حریم وصال!
زین سفرم تحفه چه آورده‌ای؟
هیچ متاعی چو تو نشناختم
پاک ز هر گونه غباری که هست
صورت زبیات تماشا کنی
گر روی از جای، به جای تو کیست؟
غافل از این، تیره دلان اند و بس!»
صیقلی آینه‌ی خویش باش
یوسف غیب تو شود رونمای

حکایت بیرون کشیدن تیر از پای شاه ولایت علی (ع)

شیر خدا شاه ولایت علی
روز احد چون صف هیجا گرفت
غنچه‌ی پیکان به گل او نهفت
صیقلی شرک خفی و جلی
تیر مخالف به تنش جا گرفت
صد گل راحت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی مهرباب کرد
 خنجر الماس چو بفرختند
 غرقه به خون غنچه‌ی زنگارگون
 گل گل خورش به مصلا چکید
 «اینهمه گل چیست ته پای من
 صورت حال‌اش چو نمودند باز
 کز الم تیغ ندارم خبر
 طایر من سد ره نشین شد، چه باک
 جامی، از آرایش تن پاک شو!
 باشد از آن خاک به گردی رسی

پشت به درد سر اصحاب کرد
 چاک بر آن چون گل‌اش انداختند
 آمد از آن گلبن احسان برون
 گفت: چو فارغ ز نماز آن بدید
 ساخته گلزار، مصلائی من؟»
 گفت که: «سوگند به دانای راز،
 گرچه ز من نیست خبردار تر
 گر شودم تن چو قفص چاک چاک؟»
 در قدم پاکروان خاک شو!
 گرد شکافی و به مردی رسی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود
 زنده‌دلی از صف افسردگان
 پشت ملالت به عمارات کرد
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
 گشتی ازین سگ‌منشان، تیزتگ
 کارشناسی پی تفتیش حال
 کاینهمه از زنده رمیدن چراست؟
 گفت: «بلندان به مغاک اندرند
 مرده دلان‌اند به روی زمین
 همدمی مرده، دهد مردگی
 زیر گل آنان که پراکنده‌اند
 جامی، از این مرده‌دلان گوشه‌گیر!
 هر چه درین دایره بیرون توست

رفت به همسایگی مردگان
 روی ارادت به مزارات کرد
 روح بقا جست ز هر روح پاک
 همچو تک آهوی وحشی ز سگ
 کرد از او بر سر راهی سال
 رخت سوی مرده کشیدن چراست؟
 پاک نهادان ته خاک اندرند
 بهر چه با مرده شوم همنشین؟
 صحبت افسرده‌دل، افسردگی
 گرچه به تن مرده، به جان زنده‌اند»
 گوش به خود دار و، ز خود توشه‌گیر!
 گام سعایت زده در خون توست

در اشارت به خاموشی که سرمایهی نجات است
ای به زبان نکته گذار آمده!
نقطه‌ی نطق است تو را بر زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک
هر که درین گنبد نیلوفری
نیکوئی فر وی از خامشی‌ست
گفتن بسیار نه از نغزی است
غنچه که نبود به دهانش زبان
سوسن رعنا که زبان‌آور است
منطق طوطی خطر جان اوست
زاغ که از گفتن‌اش آمد فراغ
خست طبع است درین کهنه کاخ
چرخ بدین گردش و دایم خموش
رسته‌ی دندان‌ت صفی بست خوش
کرده زبان تیغ پی یک سخن
گرچه سخن خاصیت زندگی‌ست
زندگی افزای، دل زنده را!
هر نفسی از تو هیولای‌وش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی،
بر ورق عمر تو عنوان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی،
خامه کش صفحه‌ی دین گرددت
لب چو گشائی، گرو هوش باش!
دل چو شود ز آگهی‌ات بهره‌مند
بر سخن بیهده کم شو دلیر!

وی به سخن نادره‌کار آمده
گشته از آن نقطه زبان‌ات زبان
بر خط حکم تو نهد سر ملک
افکند آوازه‌ی نیکوفری
خامشی‌اش تیغ جهالت‌کشی‌ست
ولوله‌ی طبل، ز بی‌مغزی است
لعل و زرش بین گره اندر میان
کیسه‌تهی مانده ز لعل و زرست
قفل نه کلبه‌ی احزان اوست
جلوه‌گر آمد به تماشای باغ
حوصله‌ی تنگ و حدیث فراخ
چرخه‌ی حلاج و هزاران خروش
پیش صف آمد لب تو پرده کش
چند شوی پرده‌در و صف‌شکن
موجب صد گونه پراکندگی‌ست
ورد مکن قول پراکنده را!
قابل هر نقش خوش و ناخوش است
منقبت فضل و کمالش دهی،
فاتحه‌ی نامه‌ی احسان شود
در درکات شر و شورش کشی،
میل‌زن چشم یقین گرددت
ورنه زبان درکش و خاموش باش!
پایه‌ی اقبال تو گردد بلند
تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت لاکپشت و مرغابیان
 بسته به صد مهر بر اطراف شط
 شد به فراغت ز غم روزگار
 روزی از آنجا که فلک راست خوی
 طبع بطن از لب دریا گرفت
 کرد کشف ناله که: «ای همدمان!
 خو به گرم‌های شما کرده‌ام
 گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت
 نی به شما قوت همپایی‌ام
 بود ز بیشه به لب آبگیر
 یک بط از آن چوب یکی سرگرفت
 برد کشف نیز به آنجا دهان
 میل سفر کرد به میل بطن
 چون سوی خشکی سفر افتادشان،
 بانگ بر آمد ز همه کای شگفت!
 بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
 زو لب خود بود گشادن همان
 ز آن دم بیهوده که ناگاه زد
 جامی ازین گفتن بیهوده چند؟
 تا که درین دایره‌ی هولناک

عقد محبت کشفی با دو بط
 قاعده‌ی صحبتشان استوار
 گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی
 رای سفر در دلشان جان گرفت
 وز الم فرقت من بی‌غمان!
 قوت ز غم‌های شما خورده‌ام
 دارم ازین بار، دلی لخت لخت
 نی ز شما طاقت تنهایی‌ام»
 چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
 و آن بط دیگر، سر دیگر گرفت
 سخت به دندان بگرفتش میان
 مرغ هوا گشت طفیل بطن
 بر سر جمعی گذر افتادشان
 یک کشف اینک به دو بط گشته جفت!
 گفت که: «حاسد به جهان کور باد!»
 ز اوج هوا زیر فتادن همان
 بر خود و بر دولت خود راه زد
 زیرکی ای ورز و لب خود ببند!
 از سر افلاک نیفتی به خاک

در اشارت به هشیاری روز و بیداری شب

هست یکی نیمه‌ی عمر تو روز
 روز و شب عمر تو با صد شتاب
 نیمه‌ی دیگر شب انجم فروز
 می‌گذرد، آن به خود و این به خواب
 خفته به شب مرده‌ی کاشانه‌ای
 روز پی خور سگ دیوانه‌ای

کی شوی آماده‌ی روز پسین؟
همنفس گریه‌ی جانسوز باش
بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز چنان می‌گذرد شب چنین
شب چو رسد، شمع شب‌افروز باش
روز و شبت گر همه یکسان شود

در مخاطبه‌ی سلاطین

افسرت از گوهر احسان تهی!
خالی از آن مایه‌ی دردسرت
مهره و مار آمده با یکدگر
نفع رساند به تو ز آسیب مار
هست درخشنده چو اخگر در او
لیک ز بس بیخودی آید خوست
آورد آن سوختگی بر تو زور
از بن هر موی تراود برون
شمسه‌ی آن گشته معارض به مهر
حادثه را قاصر از آنجا کمند
بسته پی حفظ تو راه خیال
بستن آن رخنه که آرد اجل
شیشه‌ی عمر تو زند بر زمین
خصم تو را بخت، بشارت برد
تاق بلندت به مغاک افکند
پایه‌ی تخت تو بلغزد ز جای
قاعده‌ی دادگری پیشه کن!
ظلم تو ظلم همه عالم شود
اهل سرایش همه کوبند پای
تات یکی خانه عمارت شود

ای به سرت افسر فرماندهی!
زیور سر افسر از آن گوهرست
کرده میان تو مرصع کمر
لیک نه آن مهره که روز شمار
تخت زرت آتش و، گوهر در او
شعله به جان در زده آن آتشت
چون به خودآیی ز شراب غرور
هر دمت از درد دو صد قطره خون
سود سر، ایوان تو را بر سپهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حارس ابواب تو بر بدسگال
لیک نیارند به مکر و حیل
زود بود کید اجل از کمین
نقد حیات تو به غارت برد
کنگر کاخ تو به خاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای
روزی ازین واقعه اندیشه کن!
ظلم تو را بیخ چو محکم شود
خواجه به خانه چو بود دفسرای
شهری از آسیب تو غارت شود

کاش کنی ترک عمارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف
میوه و مرغ سرخوانت مقیم
مطبخیات همیشه ز خوی درشت
باز تو را میرشکاران به فن
بارگی خاص تو را هر پسین
گوش کنیزان تو را داده بهر
وای شبانی که کند کار گرگ
تا نکشد کار، به غارتگری
تات در آید ته سیبی به کف
از حرم بیوه و باغ یتیم
می‌کشد از پشته هر گوزپشت
طعمه ده از جوزهی هر پیرزن
گاه و جو از تو برهی خوشه‌چین
از زر دریوزه، گدایان شهر
همچو سگ زرد شود یار گرگ

حکایت درازدستی وزیر
بود یکی شاه که در ملک و مال
دست قلمساش جدا ساختی
هر که گرفتی ز هوا دست او
دست وزارت به وی آراستی
روزی ازین قاعده‌ی ناپسند
دست بریده به هوا برفکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر
دست خود از بی‌خردی خود گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست
جامی از آن پیش که دست اجل
دست امل از همه کوتاه کن
عهد وزیری چو رسیدی به سال
چون قلم از بند برانداختی
پایهی اقبال شدی پست او
جان حسود از حسدش کاستی
ساخت جدا دست وزیری ز بند
تاش بگیرند، صلا در فکند
دست دگر کرد دراز آن وزیر
بهر وزارت ره مسند گرفت
دست خود از دست دگر نیز شست
دست تو کوتاه کند از عمل
در صف کوتاه‌املان راه

حکایت زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت
زاغی از آنجا که فراغی گزید
زنگ زدود آینه‌ی باغ را
رخت خود از باغ به راغی کشید
خال سیه گشت رخ راغ را

عرضه‌ده مخزن پنهان کوه
 داده ز فیروزه و لعش نشان
 شاهد آن روضه‌ی فیروزه‌فام
 دوخته بر سدره سجاف دورنگ
 بر همه از گردن و سر سرفراز
 کرده ز چستی به سر کوه جای
 پی سپرش هم ره و هم بیره
 خوش‌روش و خوش‌پرش و خوش‌خرام
 هم خطواتش متقارب به هم
 و آن روش و جنبش هموار را
 رفت به شاگردی رفتار او
 در پی او کرد به تقلید جای
 وز قلم او رقمی می‌کشید
 رفت بر این قاعده روزی سه چار
 رهروی کبک نیاموخته
 ماند غرامت‌زده از کار خویش

دید یکی عرصه به دامان کوه
 سبزه و لاله چو لب مهوشان
 نادره کبکی به جمال تمام
 فاخته‌گون جامه به بر کرده تنگ
 تیهو و دراج بدو عشقباز
 پایچه‌ها برزده تا ساق پای
 بر سر هر سنگ زده قهقهه
 تیزرو و تیزدو و تیزگام
 هم حرکاتش متناسب به هم
 زاغ چو دید آن ره و رفتار را
 با دلی از دور گرفتار او
 باز کشید از روش خویش پای
 بر قدم او قدمی می‌کشید
 در پی‌اش القصه در آن مرغزار
 عاقبت از خامی خود سوخته
 کرد فرامش ره و رفتار خویش

در اشارت به حسن

لمعه‌ی خورشید الهی‌ست حسن
 تازه کن عهد قدیم دل است
 فتنه‌ی ارباب نظر خواستند
 روی تو شمعی‌ست بهشت‌انجمن
 مطلع آن، جبهه‌ی فرخنده فال
 ابرویت از نور دو مصرع نوشت
 لیک کج آمد چو به مسطر نبود

نقش سر‌پرده‌ی شاهی‌ست حسن
 حسن که در پرده‌ی آب و گل است
 ای که چو شکل خوشت آراستند
 قد تو سروی‌ست بهشتی‌چمن
 صورت موزون تو نظم جمال
 جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت
 سطری از ابروی تو خوشتر نبود

بهر تماشاگری روی خویش
نیست به تو همقدمی، حد کس
صد پی اگر همقدم فکر و رای
یک به یک اعضای تو موزون بود
جلوهی حسن تو در افزونی است
قبله‌ی هر دیده‌ور این آینه‌ست
صورت چونی شده از وی عیان
جلوهی این آینه‌ی نوربار
چهره نهان دار! که آلودگان
چون به جمال تو نظر واکنند
با تو به جز راه هوا نسپرند

آینه کن لیک ز زانوی خویش
سایه‌ی تو همقدم توست و بس!
از سرت آیم فرو تا به پای
هر یک از آن دیگری افزون بود
آینه‌ی چونی و بیچونی است
منظر اهل نظر این آینه‌ست
معنی بیچون شده در وی نهان
از نظر بی‌بصران دور دار!
جز ره بیهوده نپیمودگان،
آرزوی خویش تمنا کنند
جز به غرض روی تو را ننگرند

در اشارت به عشق
رونق ایام جوانی‌ست عشق
میل تحرک به فلک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت
رابطه‌ی جان و تن ما ازوست
مه که به شب نوردهی یافته
خاک ز گردون نشود تابناک
زندگی دل به غم عاشقی‌ست

مایه‌ی کام دو جهانی‌ست عشق
ذوق تجرد به ملک عشق داد
با گل تن رنگ تعلق گرفت
مردن ما، زیستن ما، ازوست
پرتوی از مهر بر او تافته
تا اثر مهر نیفتد به خاک
تارک جان در قدم عاشقی‌ست

ختم خطاب و خاتمه‌ی کتاب
نقش شفانامه‌ی عیسی‌ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده؟
صبح طرب مطلع انوار اوست

یا رقم خامه‌ی مانی‌ست این
یا گلی از گلشن راز آمده؟
جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه به غایت بلند،
سر معانی‌ش نه ز انسان دقیق،
لفظ خوش و معنی ظاهر در آن
شاهد اسرار وی از صوت حرف
بسته حروفش تتق مشکفام
ماشطه‌ی خامه چو آراستش
تحفة الاحرار لقب دادمش
هر که به دل از خردش روزنی‌ست
کرد مجلد سوی جلدش چو میل
زهره شد از چنگ خوش آواز هاش
باش خدایا به کمال کرم،
ظلمت کلک وی ازین حرف نور
شکر که این رشته به پایان رسید

تا نشود هر کس از آن بهره‌مند
کاهش نتوان یافت به فکر عمیق
آب زلال است و جواهر در آن
کرده لباسی به بر خود شگرف
حور مقصورات فی الخیام
از قبل من، لقبی خواستش
تحفه به احرار فرستادمش
هر ورقی در نظرش گلشنی‌ست
داد ادیم از سر مهرش سهیل
تار بریشم ده شیراز هاش
حافظ او ز آفت هر کج‌قلم!
دار چو انگشت بداندیش دور
بخیه‌ی این خرقة به دامان رسی

اورنگ چهارم: "سبحه الا برار"

مناجات

ای حیات دل هر زنده دلی
چاشنی بخش شکر گفتاران
بر فرازنده‌ی فیروز مرواق
تاج به سر نه زرین تاجان
جرم بخشنده‌ی بخشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان
گنج جان سنج به ویرانه‌ی جسم
دیر پروای به خود بسته دلان
قفل حکمت نه گنجینه‌ی دل
مرهم داغ جگر سوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای
مونس خلوت تنهانشدگان
تیر باران فکن، از قوس قزح
پرده‌ی عصمت گل پیرهنان
خانه‌ی نحل ز تو چشمه‌ی نوش
لب پر از خنده ز تو غنچه به باغ
غنچه سان تنگدل باغ توایم
هر چه غیر تو رقم کرده‌ی توست
چند بر طلعت خود پرده نهی؟
تاز مرس قافله‌ی بازپسان،
بانگ بر سلسله‌ی عالم زن!
عرش را ساق بجنبان از جای!

سرخ رویی ده هر جا خجلی
کار شیرین کن شیرین کاران
شمسه‌ی زرکش زنگاری تاق
عقده بند کمر محتاجان
در بر بر همه بگشاینده
خوان خرسندی روزی طلبان
حارس گنج به صد گونه طلسم
زود پیوند دل از خود گسلان
زنگ ظلمت بر آینه‌ی دل
شادی جان غم اندوختگان
صبح عیش از شب اندوه نمای
قبله‌ی وحدت یکناشدگان
از صفا باده ده، از لاله قدح
حله‌ی رحمت خونین کفنان
دانه‌ی نخل ز تو شهد فروش
داغ بر سینه ز تو لاله‌ی راغ
لاله سان سوخته‌ی داغ توایم
گرچه پرورده‌ی تو، پرده‌ی توست
پرده بردار که بی پرده، بهی!
به قدمگاه کهن بازرسان!
سلک این سلسله را بر هم زن!
در فکن پایه‌ی کرسی از پای!

بر خم رنگ فلک سنگ انداز!
رنگ او تیرگی است و تنگی
هست رنگ همه زین رنگریزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام!
پرده‌ی پرده‌نشینان ندرند
کمر بسته‌ی جوزا بگشای!
زهره را چنگ طربزن به زمین!
چار دیوار عناصر که به ماه
مهره مهره بکن اش از سر هم!
آب را بر سر آتش بگمار!
ز آتش قهر ببر تری آب!
باد را خاک سیه ریز به فرق!
نامزد کن به زمین زلزله‌ها
گاو را ذبح کن از خنجر بیم!
هر چه القصه بود زنگ نمای،
تا به مشتاقی افزون ز همه
نور پاکی تو و، عالم سایه
حق همسایگی‌ام دار نگاه!
معنی نیک سرانجامی را،
باشد از سایگیان دور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی

سبب نظم جوهر آبدار سبحة‌الابرار

شب که زد تیرگی مهره‌ی گل
چون مشبک قفس مشکین رنگ
قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم
 عالمی یافتم، از عالم، پیش
 عقل، معزول ز گردآوری اش
 نور بر نور، چراغ حرمش
 سنگ بطحاش گهروار همه
 بر سرم گوهر و در چندان ریخت
 حیفم آمد که از آن گنج نهان
 گوش جان را صدف در کردم
 باز گشتم به قدمگاه نخست
 هر چه ز آنجا گهر و در رفتم
 بس سحرها که به شام آوردم
 مرسله مرسله بر هم بستم
 سبجهای شد پی ابرار، تمام
 می رسد عقد عقودش به چهل
 اربعین است که درهای فتوح
 گرت این سبجهای اقبال و شرف
 طوق گردن کن و آویزه‌ی گوش!
 بو که چون سبج در آئی به شمار
 چرخ کحلی سلب ازرق پوش
 سبجهای عقد ثریا در دست
 گفتم این رشته‌ی گوهر به کفت
 گرچه بس لامع و نورافشان است،
 نور آن روی زمین را بگرفت
 نور آن چشم جهان روشن کرد
 گرچه آن گوهر بحر کهن است،
 خیمه بر طارم افلاک زدم
 هر چه اندیشه رسد، ز آن هم بیش
 وهم، عاجز ز مساحت گری اش
 فیض بر فیض، سحاب کرمش
 ابر صحراش گهر بار همه
 که مرا رشته‌ی طاقت بگسیخت
 نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان
 جیب دل را ز گهر پر کردم
 عزم بر نظم گهر کرده درست
 همه ز الماس تفکر سفتم
 شام‌ها همچو شفق خون خوردم
 عقد بر عقد به هم پیوستم
 خواندمش سبج‌الابرار به نام
 هر یک از دل گره جهل گسل
 زو گشاده‌ست به خلوتگه روح
 افتد از گردش ایام به کف،
 به دو صد عقد در آن را مفروش!
 رسد دست به سر رشته‌ی کار
 همچو ابنای زمان زرق فروش
 خواست بر گوهر این سبج، شکست
 که بود نقد بلورین صدفت،
 نور این سبج دو صد چندان است
 نور این کشور دین را بگرفت
 نور این دیده‌ی جان روشن کرد
 این نور آیین در درج سخن است

گرچه در سلک زمان آن پیش است،
گرچه آن را نرسد دست کسی،
گرچه آن هموطن ماه و خورست

چون در آری به شمار این بیش است
بهره‌ور گردد ازین دست بسی
این به خورشید ازل راهبرست

در شرح سخن
ای قوی ربقه‌ی اخلاص به تو
بحر معنی ز سخن پرگهرست
در بلورین صدف چرخ کهن
سخن آواز پر جبریل است
سخن از عرش برین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از این
نامه‌ی کون به وی طی شده است
فضل کلک و شرف نامه به اوست
گر نبودی سخن تازه رقم
قلم و لوح به کار سخن‌اند
به سخن زنده شود نام همه
طبع ما خرم از اندیشه‌ی اوست
شب که از فکر سخن پشت خم‌ایم
حلقه‌ی خاتم صدق‌ایم و یقین
زیر این دایره‌ی بی سر و بن
مدح‌گویان که فلک معراج‌اند،
حامل سر ودیعت، سخن است
جلوه‌ی حسن ز وصافی اوست
سخن از چشمه‌ی جان گیرد آب
آب آن، روضه‌ی دین افروزد

خلعت لطف سخن خاص به تو
هر یک آویزه‌ی گوش دگرست
نیست والا گهری به ز سخن
روح‌بخش دم اسرافیل است
بهر پاکان به زمین آمده است
یا در امکان هنری بهتر از این
آدمی، آدمی از وی شده است
عقل را گرمی هنگامه به اوست
نشدی لوح و قلم، لوح و قلم
روز و شب نقش نگار سخن‌اند
به سخن پخته شود خام همه
خرم آن کس که سخن پیشه‌ی اوست
فرق را کرده رفیق قدم‌ایم
دل نگین، حرف سخن نقش نگین
نتوان مدح سخن جز به سخن
گاه مدحت به سخن محتاج‌اند
رهبر راه شریعت، سخن است
سکه‌ی عشق ز صرافی اوست
زر رخشان ز شرر یابد تاب
تاب این، خرمن ایمان سوزد

ای بسا قفل درین کاخ دو در که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب به افسون سخن آلایند آن گره در نفسی بگشایند

حکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی، رحمة‌الله، که چون این بیت بگفت که: «برگ
درختان سبز، در نظر هوشیار» «هر ورقی دفتریست معرفت کردگار» یکی از اکابر در
خواب دید که جمعی از ملائکه طبق‌های نور از بهر نثار وی می‌بردند:
سعدی آن بلبل «شیراز سخن» در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای از نوای سحری سحرنمای
بست بیٹی ز دو مصراع به هم هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده‌ی جانان می‌یافت بر خرد پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده‌دلی بیداری که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا گفت کای گرم روان! تا به کجا؟
مژده دادند که: «سعدی به سحر سفت در حمد، یکی تازه گهر
نقد ما کان نه به مقدار وی است بهر آن نکته ز اسرار وی است»
خواب‌بین عقده‌ی انکار گشاد رو بدان قبله‌ی احرار نهاد
به در صومعه‌ی شیخ رسید از درون زمزمه‌ی شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد با خود آن بیت مکرر می‌کرد

در استدلال بر وجود آفریدگار ای درین کارگه هوش‌ربای
نه به چشم تو ز دیدن اثری نه به گوش‌ات ز شنیدن خبری،
چند گاهی ره آگاهان گیر! ترک همراهی بیراهان گیر!

پرده از چشم جهان بین کن باز!
بین که این دایره‌ی گردان چیست!
بر سرت چتر مرصع که فراشت!
مهر را نورده روز که کرد!
کیست میزان نه دکان سپهر!
عین ممکن به براهین خرد
چون ز هستی‌ش نباشد اثری،
ذات نایافته از هستی، بخش
نقش، بی‌خامه‌ی نقاش که دید؟
ناید از ممکن تنها چون کار
او به خود هست و جهان هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را
همه را جنبش و آرام ازوست
او برد تشنگی تشنه، نه آب
غنچه در باغ نخندد بی او
از همه ساده کن آیینی خویش!
تا شود گنج بقا سینه‌ی تو
طی شو وادی برهان و قیاس
دوست آنجا که بود جلوه‌نمای
چون نماید به تو این دولت روی،
ز آنکه از گوهر عرفان خالی

بنگر پیش و پس و شیب و فراز!
دور او گرد تو جاویدان چیست!
بر وی این نقش ملمع که نگاشت!
ماه را شمع شب‌افروز که کرد!
کفه سازنده‌ی آن از مه و مهر!
نتواند که شود هست به خود
چون به هستی رسد از وی دگری؟
چون تواند که بود هستی‌بخش؟
نغمه، بی‌زخمه‌ی مطرب که شنید؟
حاجت افتاد به واجب ناچار
نیست دان هر چه نپیوست بدو!
روی در وی بود این قافله را
همه را دانه ازو دام ازوست
او دهد شادی مستان، نه شراب
میوه بر شاخ نبندد بی او
وز همه پاک بشو سینه‌ی خویش!
غرق نور ازل آیینی تو
تو بمانی و دل دوست‌شناس
حجت عقل بود تفرقه‌زای
رو در آن آر و، به کس هیچ مگوی!
به بود کیسه‌ی استدلال

حکایت آن ماهیان که تا به خشکی نیفتادند دریا را شناختند
داشت غوکی به لب بحر وطن
روز و شب قصه دریا گفتی
دایم از بحر همی راند سخن
گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی: «از بحر پدید آمده‌ایم
دل از و گوهر دانایی یافت
هر کجا می‌گذرم، اوست همه
ماهی‌ای چند رسیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد
پای تا سر همگی پای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز
گاه در تک چو صدف جا کردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام
از قضا صیدگری دام نهاد
یکسر آن جمع به دام افتادند
صیدگر برد سوی ساحلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود
زنده در بحر شهود آسودند

مناجات در طلب وصول به شهود
ای پر از فیض وجود تو جهان!
مایه‌ی صورت و معنی همه تو
بی‌نصیب از تو نه چندانست و نه چون
متحد اولی و آخریات
کرده‌ای در همه اضداد ظهور
جامی از هستی خود پاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد

زو درین گفت و شنید آمده‌ایم
تن از او دست توانایی یافت
هر طرف می‌نگرم، اوست همه»
وز وی این قصه شنیدند آنجا
آتش شوق به جان‌شان در زد
در طلب مرحله پیمای شدند
بحرجویان به نشیب و به فراز
گه چو خس رو به کنار آوردند
می‌نهادند به نومیدی گام
راهشان بر گذر دام فتاد
تن به جان دادن خود در دادند
ساخت بر خشک‌زمین منزلشان
خزخزان روی به بحر آوردند
جام مقصود کشیدند به بحر
کنچه می‌داد نشان غوک چه بود
غرقه بودند در آن تا بودند

غرق نور تو چه پیدا چه نهان!
با همه، بی‌همه، تو، ای همه تو!
خالی از تو نه درون و نه برون
متفق باطنی و ظاهری‌ات
هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
در ره فقر و فنا خاک شده
وز فنا در تو بقا می‌خواهد

از خود و کار خودش فانی دار!
چون فنا شد به بقایش برسان!
کن به صافی صفتان رهبری‌اش!
و آن فنا را به وی ارزانی دار!
بر سر صدر صفایش بنشان!
متصف ساز به صوفی گری‌اش!

حکایت مناظره‌ی کلیم با ابلیس سیه کلیم

پور عمران به دلی غرقه‌ی نور
دید در راه سر دوران را
گفت کز سجده‌ی آدم ز چه روی
گفت: «عاشق که بود کامل‌سیر
گفت موسی که: «به فرموده‌ی دوست
گفت: «مقصود از آن گفت و شنود
گفت موسی که: «اگر حال این است،
بر تو چون از غضب سلطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریت‌اند
گر بیاید صد ازین یا برود،
ذات من بر صفت خویشتن است
تاکنون عشق من آمیخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید،
این دم از کشمکش آن رستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست
عشق شست از دل من نقش هوس

در بیان ارادت

ای درین دامگه و هم و خیال
حق که منشور ساعات داده‌ست
مانده در ربقه‌ی عادت مه و سال
در خلاف آمد عادت داده‌ست

چند سر در ره عادت باشی؟
 کرده‌ای عادت و خو، پرده‌ی خویش
 لب و دندان و زبانت دادند
 تا شوی بر نهج صدق و صواب
 نه که بیهود سخن سنج شوی
 ای خوش آن وقت که بی‌فکر و نظر
 کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ
 دست خود در کمر آری با کوه
 خون لعل از جگرش بگشایی
 ور بگیرد ره تو دریایی
 جرم سیاره چو گوهر در وی
 ز آن کنی همچو صبا زود گذار
 هر چه القصه شود بند رهن
 یک به یک را ز میان برداری
 پا نهی نرم به خلوتگه راز
 ور بود تا ارادت ز تو سست
 باش پیش رخس آینه‌ی صاف!
 شو سمندر چو فروزد آتش!

حکایت آن مرید گرم رو و پیر
 صادقی را غم شبگیر گرفت
 کمر خدمت او ساخت کمند
 پیر روزی دم عرفان می‌زد
 سامعان جمله سرافکنده به پیش
 آمد آن طالب صادق به حضور
 تارک تاج سعادت باشی؟
 باز کن خوی ز خو کرده‌ی خویش!
 قوت نطق و بیانت دادند
 متکلم به اسالیب خطاب
 خلق را مایه‌ی صد رنج شوی
 برزند خواستی از جان تو سر
 با مرصع کمر از دم پلنگ،
 در دلت ناید از او هیچ شکوه
 نقد کان از کمرش بر بایی
 قله‌ی موج به گردون سایی
 ماهی چرخ شناور در وی
 نکنی لب‌تر از آن کشتی‌وار
 روی برتابد از آن قبله گهات،
 قدم صدق به جان برداری
 چنگ وحدت ز نوای تو، بساز
 سازش اندر قدم پیر، درست!
 بر تراش از دل خود رنگ خلاف!
 باش در آتش او خرم و خوش!

خشک و تر هیمه همه سوخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست؟
پیر مشغول سخن بود بسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار
چند با ما کنی الحاح چنین؟
باز، دریای صفا، پیر کهن
موج آن بحر به پایان چون رسید
گفت: «خیزید! که آن نادره فن
زانکه عقد دل او نیست گزاف
یافتندش چو زر پاک عیار
آتش اش شعله‌زنان از همه سوی

تا تنوری عجب افروخته شد
آنچه مکنون ضمیرست آن چیست؟
در جوابش نزد اصلا نفسی
پیر زد بانگ که: «این نکته گزار
رو در آن آتش سوزان بنشین!»
موج زن گشت به تحقیق سخن
یادش آمد ز مقالات مرید
کرده در آتش سوزنده وطن
با من آن سان، که کند قصد خلاف»
کرده در آتش سوزنده قرار
بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات

ای دل اهل ارادت به تو شاد!
خواهش از جانب ما نیست درست
تا به ناخواست دهی گاهش ما
گر به ما خواهش تو راست شود
دولت نیک سرانجامی را
در دلش از تف آن شعله‌فروز،
بود که بی‌دردسر خامی چند
ره به سر منزل مقصود برد
درزند آتش هستی تابی

به تو نازم! که مریدی و مراد
هر چه هست از طرف توست نخست
هیچ سودی ندهد خواهش ما
مو به مو بر تن ما خواست شود
گرم کن ز آتش خود جامی را
هر چه غیر تو بود جمله بسوز!
پا ز سر کرده رود گامی چند
پی به بیغوله‌ی نابود برد
ریزد از توبه بر آتش، آبی

در مقام توبه

ای رقم کرده‌ی تو حرف گناه!
نامه‌ی عمرت ازین حرف سیاه!

وای اگر عهد بقا پشت دهد
گسترده دست اجل مهد فراق
دوستان نغمه‌ی غم ساز کنند
وارثان حلقه به گرد سر تو
از برون سو به تو گریان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه!
پیش از آن کیدت این واقعه پیش
دامن از نفس و هوا در چینی
هر چه بد باشد از آن بازایی
ز آنچه بگذشت پشیمان باشی
ره به سر حد خطا کم سپری
چند باشی ز معاصی مزه کش؟
ملک، از عصمت عصیان پاک است
نکند طبع ملک میل گناه
چهره پر گرد کن از خاک نیاز!
جامه‌ی خود چو فلک‌زن در نیل!
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس

حکایت آن وزیر که دل پندپذیر داشت
می‌شد اندر حشم حشمت و جاه
گرد او حلقه، مرصع کمران
دیدن حشمت او باده اثر
هر که آن دولت و شوکت نگریست
بود چابک‌زنی آنجا حاضر
رانده‌ای از حرم قرب خدای

مرگ بر حرف تو انگشت نهد
وز فرع ساق تو پیچد بر ساق
دشمنان خرمی آغاز کنند
حلقه‌کوبان ز طمع بر در تو
وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ کس را غم فردای تو نه!
به که از توبه کنی چاره‌ی خویش
پس زانوی وفا بنشین
عقد اصرار ز دل بگشایی
اشک اندوه ز مژگان پاشی
سوی اقلیم جفا کم گذاری
توبه هم بی‌مزه‌ای نیست، بچش!
دیو، کافر منش و بی‌باک است
ناید از توبه‌گری دیو به راه
مژه از خون جگر رنگین ساز!
به درون شعله فکن چون قندیل!
در گنه‌سوزی‌ام این آتش بس!

پادشاور وزیر بر راه
موکبش ناظم عالی گهران
چشم نظارگیان مست نظر

بانگ برداشت که: «این کیست؟ این کیست؟»
گفت: «تا چند که این کیست؟» آخر؟
کرده در کوکبه‌ی دوران جای

خورده از شعبده‌ی دهر فریب
زیر این دایره‌ی پر خم و پیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر
بر هدف کارگر آمد تیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت
بود تا بود در آن پاک حریم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
صاحب جذبه ز خود بازهد
جای در کعبه‌ی امید کند

مبتلا گشته به این زینت و زیب
مانده‌ای از همه محروم به هیچ
داشت در سینه دلی پندپذیر
صید شد کوهسپر نخجیرش
به حرم راه زیارت برداشت
همچو پاکان به دل پاک مقیم
ذوق آن بر دل آگاه رسد
وز بد و نیک خرد باز رهد
روی در قبله‌ی جاوید کند

حکایت شیرزن موصلی
بود مردانه‌زنی در موصل
همچو خورشید، منث در نام
رو به مهراب عبادت کرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت
مالداری ز بزرگان دیار
کس فرستاد به وی کای سرهزن!
ز آدمی فرد نشستن نه سزاست
سر نخوت مکش از همسری‌ام
مهرت ای رابعه‌ی مصر جمال
شیر زن عشوه‌ی روبه خرید
که: «مرا گر به مثل بنده شوی،
همگی ملک شود مال توام،
لیک ازینها چو غباری خیزد
حاش لله که به اینها نگرم

سر جانش به حقیقت و اصل
لیک در نور یقین، مرد تمام
چاک در پرده‌ی عادت کرده
خاطرش فرد ز همخوابی و جفت
در بزرگی و نسب، پاک‌عیار
در ره صدق و صفا نادره‌فن!
آنکه از جفت مبراست خداست
تن فروده به زنا شوهری‌ام
هر چه خواهی دهم از مال و منال
داد پیغام چون آن قصه شنید
همچو خاک‌ام به ره افکنده شوی،
دست در هم دهد آمال توام،
وقت صافم به غبار آمیزد
راه اقبال به اینها سپرم

پایه‌ی فقر بود وایه‌ی من
کی فتد بر دو جهان سایه‌ی من؟
مهر هر سفله کجا گیرم خوی
سوی هر قبله کجا آرم روی؟»

حکایت صبر عیار

شحنه‌ای گفت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را،
بند بر پای، برون آوردند
بر سر جمع، سیاست کردند
شد ز بس چوب، چو انگشت سیاه
لیک بر نم از او شعله‌ی آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون
پیش یاران ز دهان کرد برون،
درم سیم، به چندین پاره
بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سالتش کاین چیست؟
بدر کامل شده چون پروین چیست؟
گفت جا داشت در آن محفل بیم
زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود
که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش
شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان
بس که در صبر فشردم دندان،
زیر دندان درم جوجو شد
صبر اگر چند که زهر آیین است
سکه‌ی درهم صبرم نو شد
مکن از تلخی آن زهر خروش
عاقبت همچو شکر شیرین است
کخر کار شود چشمه‌ی نوش

در رجاء که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگرستن
ای ز بس بار تو انبوه شده،
خط ایام تو در صلح و نبرد
دل تو نقطه‌ی اندوه شده!
نه برین نقطه درین دایره پای!
منتهی گشته به این نقطه‌ی درد
بو که از غیب نویدی برسد
گرد این نقطه چو پرگار برآی!
زین چمن بوی امیدی برسد
عرصه‌ی روضه‌ی امید، فراخ
هست در ساحت این بر شده خاک
وز دم ناخوشی آهنگ مگیر!
کار بر خویش چنین تنگ مگیر!

گر بود خاطر تو جرم اندیش
 نامهات گر ز گنه پر رقم است
 گر چو کوهی ست گناه تو، عظیم
 چون شود موج زنان قلزم جود
 هیچ بودی و کم از هیچ بسی
 از عدم صورت هستی دادت
 گذرانید بر اطوار کمال
 در دلت تخم خدادانی کاشت
 یافت تاج شرف سجده، سرت
 بر تو ابواب مطالب بگشاد
 به همین گونه قوی دار امید
 بی سبب ساخته گردد کارت
 بردرد پرده شب نومیدی
 ای بسا تشنه لب خشک دهان
 مانده حیرت زده در صحرائی
 خاک تفسیده هوا آتشبار
 نه در او خیمه بجز چرخ برین
 سوسمار از تف آن در تب و تاب
 ناگهان تیره سحابی ز افق
 بر سر تشنه شود باران ریز
 رشحه‌ی ابر کند سیرابش
 وی بسا گم شده ره، در شب تار
 متراکم شده در وی ظلمات
 دام و دد کرده بر او دندان تیز
 بارگی جسته و بار افکنده
 عفو ایزد بود از جرم تو بیش
 نامه شوی تو سحات کرم است
 کاهش کوه دهد حلم حلیم
 در کف موج خسی را چه وجود؟
 ساخت فضل ازل از هیچ، کسی
 ساخت از قید فنا آزادت
 پرورانید به انوار جمال
 دولت معرفت ارزانی داشت
 زیور گوهر خدمت، کمرت
 صید مقصود به دست تو نهاد
 که چو افتی به جهان جاوید
 بی درم سود کند بازاریت
 صبح امید کند خورشیدی
 بر لب از تشنگی افتاده زبان
 چرخ طولی و زمین پهنائی
 بادش آتش زده در هر خس و خار
 نه در او سایه بجز زیر زمین
 همچو ماهی که فتد دور از آب
 پیش خورشید فلک، بسته تنق
 گردد از بادیه توفان انگیز
 سایه‌ی آن برد از تن تابش
 غرقه در سیل ز باران بهار
 منقطع گشته شبه‌های نجات
 ازدها بسته بر او راه گریز
 دل ز امید خلاصی کنده

نور مه روی زمین آراید
راهرو خرم و روشن خاطر
نامیدی ت کجا شاید از او؟
طالب دولت جاوید نشین!
آشناپرور و بیگانه‌نواز
نسزد تهمت بیگانگی‌اش

ناگهان ابر ز هم بگشاید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر
آنکه زین گونه کرم آید از او،
روز و شب بر در امید نشین!
فضل او کمده در شیب و فراز
هر که ره برد به هم‌خانگی‌اش

حکایت ابراهیم و پیر آتش پرست

چهره پر دود، ز آتش‌خانه
میهمان شد به سر خوان خلیل
بر سر خوان خودش نپسندید
یا ازین مائده برخیز و برو!
دین خود را به شکم نتوان داد!
روی از آن مرحله در راه آورد
وحی کای در همه اخلاق جمیل!
منع‌اش از طعمه نه آیین تو بود
که در آن معبد کفر افتاده‌ست
که: نداری دل دین‌اندوزی!
دهی‌اش یک دو سه لقمه کم و بیش؟
گشت بر خوان کرم دمسازش
از پی منع، عطا بهر چه بود؟
و آن جگر سوز عتابی که شنید
آشنا را پی بیگانه عتاب،
ز آشنایی‌ش چرا برنخورم؟
دست بگرفت‌اش و ایمان آورد

پیری از نور هدا بیگانه
کرد از معبد خود عزم رحیل
چون خلیل آن خلش در دین دید
گفت: «با واهب روزی، بگرو!
پیر برخاست که: «ای نیک‌نهاد!
با لب خشک و دهان ناخورد
آمد از عالم بالا به خلیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود
عمر او بیشتر از هفتادست
روزی‌اش وانگرفتم روزی
چه شود گر تو هم از سفره‌ی خویش
از عقب داد خلیل آوازش
پیر پرسید که: «ای لجه‌ی جود!
گفت با پیر، خطابی که رسید
پیر گفت: «آنکه کند گاه خطاب
راه بیگانگی‌اش چون سپرم؟
رو در آن قبله‌ی احسان آورد

حکایت خوابیدن ابوتراب نسفی در میدان جنگ

بوتراب آن گهر بحر شرف
 کبرو یافت از او خاک نسف
 با خود آن دم که جهادی‌ش نماند
 مرکب جهد سوی اعدا راند
 چون شد از هر دو طرف صفها راست
 بانگ جنگ‌آوری از صفها خاست،
 آمد از بارگی خویش به زیر
 با دلی همچو دل شیر، دلیر
 زیر پهلو ز ردا فرش انداخت
 تیغ همخوابه، سپر بالین ساخت
 شد میان دو صف آنگونه به خواب
 که شنیدند نفیرش اصحاب
 مدت خواب چو گشت‌اش سپری
 از سپر جست سرش دورتری
 پستی لشکر بیداران شد
 رخنه‌بند صف همکاران شد
 سائلی گفت که: «در روز نبرد
 که ز هیبت برد زهره‌ی مرد،
 دارم از خواب تو بسیار شگفت!»
 شیخ خندان شد از آن نکته و گفت:
 «گر بود ایمنی‌ات روز مصاف
 کم ز شب‌های عروسی و زفاف،
 ز قدمگاه توکل دوری
 قائمی بر قدم مغروری
 مرد را کеш نه به دل زنگ شکی‌ست
 بستر خواب و صف جنگ یکی‌ست
 کار اگر مشکل اگر آسان است،
 همه با فضل ازل یکسان است،
 چون تو را عقد یقین آمد سست
 هر چه آید به تو از سستی توست»

در عشق

ای دلت شاه سراپرده‌ی عشق
 جان تو زخم بلاخورده‌ی عشق
 عشق پروانه‌ی شمع ازل است
 داغ پروانگی‌اش لم یزل است
 بیقراری سپهر از عشق است
 گرم رفتاری مهر از عشق است
 خاک یک جرعه از آن جام گرفت
 که درین دایره آرام گرفت
 دل بی‌عشق، تن بی‌جان است
 جان از او زنده‌ی جاویدان است
 گوهر زندگی از عشق طلب!
 گنج پابندگی از عشق طلب!
 عشق هر جا بود اکسیر گرسست
 مس ز خاصیت اکسیر، ز رست

عشق نه کار جهان ساختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد!
نه ره دولت دنیا سپرد
قبله‌ی همت او دوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش
ترک خشنودی اغیار کند
هر دم‌اش حیرت دیگر زاید

بلکه نقد دو جهان باختن است
بلکه با داغ فنا سوختن است
نغمه‌ی ترک خودی ساز دهد
نه سوی نعمت عقبا نگرد
هر چه جز دوست همه پوست بود
شود از فرط محبت بندش
به رضای دل او کار کند
هر نفس شوق دگر افزاید

سال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون
والی مصر و لایت، ذوالنون
گفت در مکه مجاور بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال
که: «مگر عاشقی؟ ای شیفته مرد!»
گفت: «آری به سرم شور کسیست
گفتمش: «یار به تو نزدیک است
گفت: «در خانه‌ی او‌ی‌ام همه عمر
گفتمش: «یکدل و یکروست به تو
گفت: «هستیم به هر شام و سحر
گفتمش: «... جا افتاده ...»
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای؟
گفت: «رو رو، که عجب بی‌خبری!
محنت قرب ز بعد افزون است
هست در قرب همه بیم زوال

آن به اسرار حقیقت مشحون
در حرم حاضر و ناظر بودم
نه جوان، سوخته جانی دیدم
کردم از وی ز سر مهر سال
که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟»
کاهش چو من عاشق رنجور بسیست
یا چو شب روزت از او تاریک است؟
خاک کاشانه‌ی او‌ی‌ام همه عمر»
یا ستمکار و جفاجوست به تو؟»
به هم آمیخته چون شیر و شکر»
«... جا افتاده ...»
سر به سر درد شده بهر چه‌ای؟»
به کزین گونه سخن درگزی
جگر از هیبت قربام خون است
نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد

شمع امید روان افروزد

حکایت پیر خارکش

خارکش پیری با دلق درشت

لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت

کای فرازنده‌ی این چرخ بلند!

کنم از جیب نظر تا دامن

در دولت به رخم بگشادی

حد من نیست ثنایت گفتن

نوجوانی به جوانی مغرور

آمد آن شکرگزاری‌ش به گوش

خار بر پشت، زنی زین سان گام

عمر در خارکشی باخته‌ای

پیر گفتا که: «چه عزت زین به

کای فلان! چاشت بده یا شامام

شکر گویم که مرا خوار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد

داد با اینهمه افتادگی‌ام

پشته‌ای خار همی برد به پشت

هر قدم دانه‌ی شکری می‌کاشت

وی نوازنده‌ی دل‌های نژند!

چه عزیزی که نکردی با من

تاج عزت به سرم بنهادی

گوهر شکر عطایت سفتن

رخش پندار همی‌راند ز دور

گفت کای پیر خرف گشته، خموش!

دولتت چیست، عزیزی کدام؟

عزت از خواری نشناخته‌ای

که نی‌ام بر در تو بالین نه؟

نان و آبی (که) خورم و آشامم

به خسی چون تو گرفتار نساخت

بر در شاه و گدا بنده نکرد

عز آزادی و آزادگی‌ام

فتوت

ای که از طبع فرومایه‌ی خویش

خاطر از وایه‌ی خود خالی کن!

بهر خود، گرمی جز سردی نیست

چند روزی ز قوی‌دینان باش!

شمع شو! شمع، که خود را سوزی

می‌زنی گام پی وایه‌ی خویش!

زین هنر پایه‌ی خود عالی کن!

سردی آیین جوانمردی نیست

در پی حاجت مسکینان باش!

تا به آن بزم کسان افروزی

با بد و نیک و نکوکاری ورز!
ابر شو! تا که چو باران ریزی،
چشم بر لغزش یاران مکن!
درگذر از گنه و از دگران!
باش چون بحر ز آرایش پاک!
همچو دیده به سوی خویش مبین!
بس عمارت که بود خانه‌ی رنج
بت خود را بشکن خوار و ذلیل!
بت تو نفس هواپرور توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم!
گر براهیمی اگر زردستی،
باز کش پای ز آزار، همه!
هر چه بدهی به کسی، باز مجوی،
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
طفل چون صاحب احسان گردد
هر چه خندان بدهد، نتواند
تا توانی مگشا جیب کسان!
عیب‌بینی هنری چندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی
دل ز اندیشه‌ی آن داری دور
بو که از چون تو نکو کرداری

شيوه‌ی یاری و غمخواری ورز!
بر گل و خس همه یکسان ریزی
به ملامت دل یاران مشکن!
چو ببینی گنهی، درگران!
ببر آرایش از آیشناک!
خویش را از دگران بیش مبین!
بس خرابی که بود پرده‌ی گنج
نامور شو به فتوت چو خلیل!
که به صد گونه خطا رهبر توست
بذل کن بر همه همیان درم!
روی در هم مکش از هم‌پشتی!
دست بگشای به ایثار، همه!
دل ز اندیشه‌ی آن پاک بشوی!
نیست برگشتن از آن طور کرم
زود از داده پشیمان گردد
که دگر گریه کنان نستاند
منگر در هنر و عیب کسان!
هدف قصد جوانمردان نیست
بهتر آن است که نادیده کنی
دیده از دیدن آن سازی کور
به دل کس نرسد آزاری

در صدق چنانکه ظاهر و باطن یکسان بود

ای گرو کرده زبان را به دروغ!
این نه شایسته‌ی هر دیده‌ورست،
برده بهتان ز کلام تو فروغ!
که زبانت دگر و دل دگرست،

از ره صدق و صفا دوری چند؟
روی در قاعده‌ی احسان کن!
یکدل و یک جهت و یکرو باش!
از کجی خیزد هر جا خللیست
راست جو، راست نگر، راست گزین!
تیر اگر راست رود بر هدف است
راست رو! راست، که سرور باشی!
صدق، اکسیر مس هستی توست
اثر کذب بود «هیچکسی»
صبح کاذب زند از کذب نفس
صبح صادق چون بود صدق‌پسند
دل اگر صدق‌پسندی‌ت دهد
صدق پیش آر که صدیق شوی
آنست صدیق که دل‌صاف شود
و عده‌ی او به وفا انجامد
در درون تخم امانت فکند
برفتد بیخ نفاق از گل او

دل قیری، رخ کافوری چند؟
ظاهر و باطن خود یکسان کن!
وز دورویان جهان، یک سو باش!
«راستی، رستی! نیکو مثلیست
راست گو، راست شنو، راست نشین!
ور رود کج، ز هدف بر طرف است
در حساب از همه برتر باشی!
پایه‌افراز فرودستی توست
به «کسی» گر رسی از صدق رسی
نور او یک دو نفس باشد و بس
علم نورش از آن است بلند
بر همه خلق بلندی‌ت دهد
گوهر لجه‌ی تحقیق شوی
دعوی او همه انصاف شود
دلش از غش به صفا آرامد
وز برون خار خیانت بکند
سرزند شاخ وفاق از دل او

حکایت وارد شدن میهمان بر اعرابی
آن اعرابی به شتر قانع و شیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول
خواست مردانه به مهمانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد
عذر گفتند که: «باقیست هنوز،
گفت: «حاشا که ز پس مانده‌ی دوش

در یکی بادیه شد مرحله‌گیر
شب در آن مرحله کردند نزول
شتری برد به قربانیشان
بهر ایشان شتری دیگر برد
چیزی از داده‌ی دوشین امروز»
دیگ جود آیدم امروز به جوش»

روز دیگر به کرم‌ورزی، پشت
 بعد از آن بر شتری راکب شد
 قوم چون خوان نوالش خوردند
 دست احسان و کرم بگشادند
 دور ناگشته هنوز از دیده
 آمد آن طرفه عربی از راه
 گفت: که این چیست؟ زبان بگشودند
 خاست بدره به کف و نیزه به دوش
 کای سفیهان خطاندیشه!
 بود مهمانی‌ام از بهر کرم
 داده‌ی خویش ز من بستانید!
 ورنه تا جان برود از تنتان
 داده‌ی خویش گرفتند و گذشت

مناجات

این محیط کرمات عرش صدف!
 ما که لب تشنه‌ی احسان توایم
 نظر لطف بدین کشتی دار!
 خیمه‌ی ما به سوی ساحل زن!
 پرده‌ی ظلمت ما را بگشای!
 جامی از هستی خود گشته ملول
 بر سر خوان عطایش بنشان!
 بنگر اندوه وی و، شادش کن!
 بینشی ده، که تو را بشناسد
 کمر خدمت طاعت بخش‌اش!
 عرشیان در طلبات باد به کف!
 کشتی افتاده به توفان توایم
 به سلامت برسانش به کنار!
 صدف هستی ما را بشکن!
 صفوت گوهر ما را بنمای!
 دارد از فضل تو امید قبول
 دامن از گرد خطایش بفشان!
 بنده‌ای پیر شد، آزدش کن!
 نعمتت را ز بلا بشناسد
 افسر عز قناعت بخش‌اش!

در سماع

ای درین خوابگه بی‌خبران!
سر بر آور! که درین پرده‌سرای
بلبل از منبر گل نغمه‌نواز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق
لحن قوال شده صومعه‌گیر
مطرب از مصطبه‌ی دردکشان
بادنی بر دل مستان صیوح
عود خاموش ز یک مالش گوش
چنگ با عقل ره چنگ زده
تائب کاسه شکسته ز شراب
پیر راهب شده ناقوس‌زنان
بانگ برداشته مرغ سحری
موذن از راحت شب دل‌کنده
چرخ در چرخ ازین بانگ و نوا
ساعی ترک گران‌جانی کن!
بگسل از پای خود این لنگر گل!
آستین بر سر عالم افشان!
سنگ بر شیشه‌ی ناموس انداز!
نغمه‌ی جان شنو از چنگ سماع!
همه ذات جهان در رقص‌اند
تو هم از نقص قدم نه به کمال!

بی‌خبر خفته چو کوران و کران!
می‌رسد بانگ سرود از همه جای
قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز
از نوا گشته جلاجل زن شوق
نه مرید از دم او جسته نه پیر
داده از منزل مقصود نشان
فتح کرده همه ابواب فتوح
کودک آساست، بر آورده خروش
راه صد دل به یک گهنگ زده
به یکی کاسه شده مست رباب
نوبتی، مفرعه بر کوس‌زنان
کرده بر خفته‌دلان پرده‌داری
کرده صد مرده به یا حی زنده
کوه در رقص ازین صوت و صدا
شوق را سلسله‌جنبانی کن!
گام زن شو به سوی کشور دل!
دامن از طینت آدم افشان!
چاک در خرقه‌ی سالوس انداز!
بجه از جسم به آهنگ سماع!
رو نهاده به کمال از نقص‌اند
دامن افشان ز سر جاه و جلال

در نصیحت به نفس خود و یاد از شاعران گذشته

جامی این پرده‌سرایی تا چند؟
چون جرس هرز‌هدرایی تا چند؟

چند بیهوده کنی خوش نفسی؟
ساز بشکست، چه افغان است این؟
نامه‌ی عمر به توقیع رسید
تنگ شد قافیه‌ی عمر شریف
سر به جیب و همه شب قافیه‌جوی
گر شوی سوی مقاصد قاصد
مدح ارباب مناصب گویی
گه پی ساده‌دلی سازی جا
گه کنی میل غزل‌پردازی
گه پی مثنوی آری زیور
گه ز ترجیع شوی بندگشای
گاهی از بهر دل غمخواره
گاه با هم دهی از طبع بلند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی
گه کنی گم به معما نامی
گاهی از مرثیه ماتم داری
بین! که چون سهم اجل را قوسی
با دل شق شده چون خامه‌ی خویش
ناظم گنجه، نظامی که به رنج
روز آخر که ازین مجلس رفت
گرچه می‌رفت به سحر افشانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش
انوری کو و دل انور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
هر کمالی که سپاهانی داشت

هیچ نگرفت دلت چون جرسی؟
تار بگسست، چه داستان است این؟
نظم احوال به تقطیع رسید
دم به دم می‌شودش مرگ ردیف
تنت از معنی باریک چو موی
باشی آن را به قصاید صاید
فتح ابواب مطالب جویی
بر سر لوح بیان حرف هجا
عشق با طرفه غزالان بازی
بر یکی وزن هزاران گوهر
عقل و دین را فکنی بند به پای
سازی از نظم رباعی چاره
قطعه قطعه ز جواهر پیوند
مرهم دیده‌ی پر درد شوی
خواهی از گمشده‌نامی کامی
وز مژه خون دمام باری
کرد گردون ز پی فردوسی
ماند سرریز ز شهنامه‌ی خویش
عدد گنج رسانید به پنج،
گنج‌ها داده ز کف مفلس رفت
بر فلک دبدبه‌ی خاقانی
بی‌صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
حکمت شعر خردپرو او
کلک او داشت نهان در ظلمات
که به کف تیغ سخنرانی داشت،

شد ازین دایره‌ی دیر مسیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای
حافظ از نظم بلند آوازه
لیک روز و شب‌اش از پیشه کمند
پخت از دور مه و گردش سال
لیک باد اجل آن میوه‌ی پاک
آن دو طوطی که به نوخیزیشان
عاقبت سخره‌ی افلاک شدند
کام بگشا! که شگرفان رفتند
زود برگرد! چو برخواهی گشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت
آخر الامر همه نقص‌پذیر
بر رخ شاهد معنی جعدی
آمد آن جعد معنبر در پای
ساخت آیین سخن را تازه
ز آن بلندی سوی پستی افگند
میوه‌ی باغ خجندی به کمال
ریخت در خطه‌ی تبریز به خاک
بود در هند شکرریزیشان
خامشان قفس خاک شدند
یک به یک نادره‌حرفان رفتند
زین تبه حرف که فرصت بگذشت
که نه با داغ پشیمانی رفت؟

حکایت حکیم سنائی رحمه‌الله علیه که وقت وفات این بیت می‌خواند: «بازگشتم از سخن
زیرا که نیست» «در سخن معنی و در معنی سخن»

چون سنائی شه اقلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک
بر سر بستر کین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت
که: بر اطوار سخن بگذشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی
زانکه دورست درین دیر کهن
سخن آنجا که شود دام‌نمای
راقم تخته‌ی تعلیم سخن
رقم هستی‌اش از تخته‌ی خاک
همچو سایه به زمین افکندش
داشت با خود سخنی آهسته
به حدیثش نظر هوش گشاد
بیتکی بود که مضمون این داشت
لیک حالی ز همه برگشتم
بجز از حرف ندامت رقمی
سخن از معنی و معنی ز سخن
صید معنی نشود گام گشای

گفت و گو را نرسد دست نیاز
مرغ معنی نگشاید پر و بال
از عبارت نتوان ساخت کمند
وای طبعی که سخن آیین است
دل تهی کن که فراموشی به!

معنی آنجا که کشد دامن ناز
سخن آنجا که شود تنگ‌مجال
معنی آنجا که نهد پای بلند
پایه‌ی قدر سخن چون این است
لب فروبند که خاموشی به!

مناجات

مهر بر لب نه هر خاموشی!
به تمنای تو خاموشی ما
لجه‌ای ژرف شود چشمه‌ی حرف
قرب تو مایه‌ی یکرنگی‌ها
عندلیبی‌ست خوش آهنگ از تو
نکته‌اش از گل یکرنگی ده!
برهان از خود و از خلق، او را!
وز گمان هنرش باز رهان!
زید اندر کنف فضل تو شاد

ای رهائی ده هر بیهوشی!
به هوای تو سخن کوشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف
بعد توست اصل همه تنگی‌ها
دل جامی که بود تنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده!
دوز از تار فنا دلق، او را!
عیش از بی‌هنران سازنهان!
تاز عیب و هنر خود آزاد

خطاب به خوانندگان و عیبجویان

وز تماشای چمن تافته روی!
نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن
نسخه‌ی صحت رنج است و الم
الم تفرقه را صحت ده!
انه خیر جلیس و انیس
فاتح غنچه‌ی گل‌های فتوح
گل دیگر شکفد، گر دانی

ای ز گلزار سخن یافته بوی!
بلبل دل شده مشتاق چمن
هر ورق کز سخن آنجاست رقم
دیده بر دفتر جمعیت نه!
باش با دفتر اشعار جلیس!
دفتر شعر بود روضه‌ی روح
هر ورق را که ز وی گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود
خاطر از شوب غرض، خالی کن!
از درون زنگ تعصب بزدای!
مگذر قطره‌زنان همچو قلم!
زن به گردآوری معنی رای!
بحر هر چند که کان گهرست
اصل، معنی‌ست، منه! تا دانی!
عیب اگر هست، کرم ورز (و) بپوش!
چون تو از نظم معانی دوری
هرگز از دل نچکاندی خونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب،
تا دهد معنی باریکت روی،
به که از کجروی‌ات دم نزنیم

ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب
دامت آثارک، ای طرفه قلم!
نقد عمرست نثار قدمت
مرغ جان راست صریر تو صفیر
مرکب گرم عنان می‌رانی
باقتی بر قد این حورسرسشت
این چه حور است درین حله‌ی ناز
هر دو مصراع ز وی ابرویی
چشمش از کحل بصیرت روشن

نکته‌اش عطر دماغ تو شود
همت از صدق طلب، عالی کن!
بر خرد راه تامل بگشای!
همچو پرگار به جادار قدم!
گرد هر نقطه و هر نکته برای!
صدف او ز گهر بیشترست
در عبارت چو فتد نقصانی
ورنه بیهوده چو حاسد مخروش!
زین قبل هر چه کنی معذوری
بهر موزونی و ناموزونی
خاطرت قافیہ‌سان تنگ نشد
دیده از خواب نبستی یک شب
سر فکرت نکشیدی در جیب
نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
ور دو صد طعن‌زنی هم نزنی

دام دل‌ها زدی از مسک، رقم
نور چشم است سواد رقمت
وز صفیر تو در آفاق نفیر
خوی‌چکان قطره‌زنان می‌رانی
حله از طره‌ی حوران بهشت
کرده از دولت جاوید طراز
قبله‌ی حاجت حاجت‌جویی
نظر لطف به عشاق فکن

طره‌اش پرده‌کش شاهد دین
لب او مژده‌ده باد مسیح
گوشش از حلقه‌ی اخلاص، گران
خرد گامزن از دنبالش
یارب! این غیرت حورالعین را
از دل و دیده‌ی هر دیده‌وری
از خط خوب، کن‌اش پاینده!
لیک در جلوه گه عزت و جاه
اول آن خامه‌زن سهونویس
بر خط و شعر، وقوف از وی دور
فصل و وصل کلماتش نه بجای
گه دو بیگانه به هم پیوسته
نقطه‌هایش نه به قانون حساب
خال رخساره زده بر کف پای
ور به اعراب شده راه‌سپر
گه نوشته‌ست کم و گاه فزون
یا بریده یکی از پنج انگشت
دوم آن کس که کشد گزلیک تیز
بتراشد ز ورق حرف صواب
گل کند، خار به جا بنشانند
حسن مقطع چو بود رسم کهن

خال او مردمک چشم یقین
در فسون‌خوانی هر مرده، فصیح
دیده‌ی عشق به رویش نگران
بیخود از زمزمه‌ی خلخالش
شاهد روضه‌ی علیین را،
بخش، توفیق قبول نظری!
وز دم پاک، طرب‌زاینده!
دارش از دست دو بی‌باک نگاه!
به سر دوک قلم بیهده‌ریس
چشم داران حروف از وی کور
فصل پیش نظرش وصل نمای
گه دو همخانه ز هم بگسسته
خارج از دایره‌ی صدق و صواب
شده از زیور رخ پای آرای
رسم خط گشته از او زیر و زیر
گشته موزون ز خطش ناموزون
یا فزوده ششم انگشت به مشتم
بهر اصلاح، نه از سهو ستیز
زند از کلک خطا نقش بر آب
خار را خوبتر از گل داند
قطع کردیم بر این نکته سخن

اورنگ پنجم: "یوسف و زلیخا"

آغاز سخن

الهی غنچه‌ی امید بگشای!
 بخندان از لب آن غنچه باغم!
 درین محنت‌سرای بی مواسا
 ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!
 ز تقویم خرد بهروزی‌ام بخش!
 دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
 گشادی نافه‌ی طبع مرا ناف
 ز شعرم خامه را شکرزبان کن!
 سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست
 درین خمخانه‌ی شیرین‌فسانه
 حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
 نبینم پخته‌ی این بزم، خامی
 بیا ساقی رها کن شرمساری!
 گلی از روضه‌ی جاوید بنمای
 وزین گل عطری‌پرور کن دماغم!
 به نعمت‌های خویش‌ام کن شناسا!
 زبانم را ستایش‌پیشه گردان!
 بر اقلیم سخن فیروزی‌ام بخش!
 ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!
 معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!
 ز عطر نامه را عنبرفشان کن!
 وز آن نامه بجز نامی نمانده‌ست
 نمی‌یابم نوایی ز آن ترانه
 تهی‌خم‌ها رها کردند و رفتند
 که باشد بر کف‌اش ز آن باده، جامی
 ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!

در حمد و ستایش

به نام آنکه نامش حرز جان‌هاست
 زبان در کام، کام از نام او یافت
 خرد را زو نموده دم به دم روی
 فلک را انجمن‌افروز از انجم
 مرتب‌ساز سقف چرخ دایر
 قصب‌باف عروسان بهاری
 بلندی‌بخش هر همت‌بلندی
 ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست
 نم از سرچشمه‌ی انعام او یافت
 هزاران نکته‌ی باریک چون موی
 زمین را زیب انجم ده به مردم
 فراز چار دیوار عناصر
 قیام‌آموز سرو جویباری
 به پستی‌افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح‌خوار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران
ز بحر لطف او ابر بهاری
وجودش آن فروزان آفتاب است
ز بام آسمان تا مرکز خاک
فرود آییم یا بالا شتابیم
به طاعت‌گیر پیران ریاکار
رفیق روز در محنت‌گذاران
کند خار و سمن را آبیاری
که ذره ذره از وی نوریاب است
اگر صد پی به پای وهم و ادراک،
ز حکمش ذره‌ای بیرون نیایی

در اثبات واجب الوجود
دلا تا کی درین کاخ مجازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ
چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
ببین در رقص ارزق‌طیلسانان
همه دور شباروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده
شده گرم از یکی، هنگامه‌ی روز
یکی حرف سعادت نقش بسته
چنان گرم‌اند در منزل‌بریدن
چه داند کس که چندین درچه کارند
به هر دم تازه‌نقشی می‌نمایند
عنان تا کی به دست شک سپاری؟
خلیل آسا در ملک یقین زن!
کم هر وهم، ترک هر شکی کن!
یکی دان و یکی بین و یکی گوی!
ز هر ذره بدو رویی و راهی‌ست
کنی مانند طفلان خاک‌بازی؟
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟
بپر تا کنگر ایوان افلاک!
ردای نور بر عالم‌فشانان
به مقصد راه فیروزی گرفته
یکی در غرب کشتی غرق کرده
یکی را، شب شده هنگامه‌افروز
یکی سررشته‌ی دولت گسسته
کزین جنبش ندانند آرمیدن
همه تن رو شده، رو در که دارند
ولیکن نقش‌بندی را نشایند
به هر یک روی «هذا ربی» آری؟
نوای «لا احب الا فلین» زن!
رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!
بر اثبات وجود او گواهی‌ست

بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقش‌ها را نقشبندی
به لوحی گر هزاران حرف پیداست
نیاید بی‌قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست
که آن را دست دانائی سرشته‌ست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت‌زن غافل نمائی
به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر
چو دیدی کار، رو در کارگر دار!
دم آخر کز آن کس را گذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت!
وز او جو ختم کارت بر سعادت!

در بیان فضیلت عشق
دل فارغ ز درد عشق، دل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق!
غم عشق از دل کس کم مبادا!
فلک سرگشته از سودای عشق است
اسیر عشق شو! کزاد باشی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت
اگر مجنون نه می‌زین جام خوردی،
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نی‌نشانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
به گیتی گرچه صدکار، آزمایی
بحمد الله که تا بودم درین دیر
چو دایه مشک من بی‌نافه دیده

تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست
که باشد عالمی خوش، عالم عشق
دل بی‌عشق در عالم مبادا!
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
غمش بر سینه نه! تا شاد باشی
ز ذکر او بلند آوازگی یافت
که او را در دو عالم نام بردی؟
ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه در دست زمانه داستانی
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
حدیث بلبل و پروانه گویند
همین عشقت دهد از خود رهایی
به راه عاشقی بودم سبک سیر
به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادهست
 اگر چه موی من اکنون چو شیرست
 به پیری و جوانی نیست چون عشق
 که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
 بنه در عشقبازی داستانی!
 بکش نقش ز کلک نکتهزایت!
 چو از عشق این نوا آمد به گوشم
 بجان گشتم گرو فرمانبری را
 برآنم گر خدا توفیق بخشد
 کنم از سوز عشق آن نکتهرانی
 درین فیروزه گنبد افکنم دود
 سخن را پایه بر جایی رسانم
 ز خونخواری عشقم شیر دادهست
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
 دمد بر من دمام این فسون عشق
 سبکروچی کن و در عاشقی میر!
 که باشد ز تو در عالم نشانی
 که چون از جا روی مانده به جاییت»
 به استقبال بیرون رفت هوشم
 نهادم رسم نو، سحرآوری را
 که نخل میوهی تحقیق بخشد
 که سوزد عقل، رخت نکتهدانی
 کنم چشم کواکب گریه‌آلود
 که بنوازد به احسنت آسمانم

در فضایل سخن

سخن دیباچه‌ی دیوان عشق است
 خرد را کار و باری جز سخن نیست
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
 چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود
 جهان باشند که در بالا و پستند
 گهی لب را نشاط خنده آرد
 ازو خندد لب اندوهمندان
 بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم
 دهم از دل برون راز نهران را
 کهن شد دولت شیرین و خسرو
 سرآمد دولت لیلی و مجنون
 سخن نوباوه‌ی بستان عشق است
 جهان را یادگاری جز سخن نیست
 قلم بر صحنه‌ی هستی رقم زد
 گشاد از چشمه‌اش فواره‌ی جود
 ز جوشش‌های این فواره هستند
 گه از دیده نم اندوه بارد
 وزو گریان شود لب‌های خندان
 به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
 بخندانم، بگریانم، جهان را
 به شیرینی نشانم خسرو نو
 کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
خدا از قصه‌ها چون «احسن» اش خواند
چو باشد شاهد آن وحی منزل
نگردد خاطر از ناراست خرسند
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد
طمع دارم که گر ناگه شگرفی
به دورادور اگر ببند خطایی
به قدر وسع در اصلاح کوشد

ز حسن یوسف و عشق زلیخا
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند
نباشد کذب را امکان مدخل
اگرچه گویی آن را راست مانند
جمالش از همه خوبان فزوده
ز اول یوسف ثانی‌ش خوانند
به عشق از جمله بود افزون زلیخا
به شاهی و امیری عشق ورزید
چو بازش تازه شد عهد جوانی،
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
بخواند زین «محببت نامه» حرفی
نیارد بر سر من ماجرای
وگر اصلاح نتواند، بپوش

آغاز داستان و تولد یوسف
درین نوبت‌گه صورت پرستی
حقیقت را به هر دوری ظهوری‌ست
اگر عالم به یک دستور ماندی
گر از گردون نگرده نور خور گم
زمستان از چمن بارار نبندد
چو «آدم» رخت ازین مهربگه بست
چو وی هم رفت کرد آغاز «ادریس»
چو شد تدریس ادريس آسمانی
به توفان فنا چون غرقه شد نوح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق

زند هر کس به نوبت کوس هستی
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست
بسا انوار، کن مستور ماندی
نگیرد رونقی بازار انجم
ز تاثیر بهاران گل نخندد
به جایش «شیث» در مهرباب بنشست
درین تلبیس خانه درس تقدیس
به «نوح» افتاد دین را پاسبانی
شد این در بر «خلیل الله» مفتوح
موفق شد به آن انفاق، «اسحاق»

ازین هامون شد او راه عدم کوب
 چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
 اقامت را به کنعان محمل افکند
 شمار گوسفندش از بز و میش
 پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 دمید از بوستان دل نهالی
 ز گلزار خلیل الله گلی رست
 برآمد اختری از برج اسحاق
 علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب
 غزالی شد شمیم‌افزای کنعان
 ز جان تو بود بهره مادرش را
 چو دیدش در کنار خود دو ساله
 گرامی دری از بحر کریمی
 پدر چون دید حال گوهر خویش
 ز عمه مرغ جاننش پرورش یافت
 قدش آیین خوش رفتاری آورد
 دل عمه به مهرش شد چنان بند
 به هر شب خفته چون جان در برش بود
 پدر هم آرزوی روی او داشت
 جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت
 چنان می‌خواست کن ماه دل‌افروز
 به خواهر گفت: «...»
 ندارم طاقت دوری ز یوسف
 به خلوتگاه راز من فرستش!
 زد از کوه هدی گلبانگ، «یعقوب»
 ز حد شام بر کنعان علم زد
 فتادش در فزایش مال و فرزند
 در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
 ولی یوسف درون جاننش ره داشت
 به رخ شد ماه گردون را برادر
 نمود از آسمان جان، هلالی
 قبای نازک‌اندامی بر او چست
 ز روی او منور چشم آفاق
 ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
 وز او رشک ختن صحرای کنعان
 ز شیر خویش شستی شکرش را
 دمید ایام، زهرش در نواله
 ز مادر ماند با اشک یتیمی
 صدف کردش کنار خواهر خویش
 به گلزار خوشی بال و پرش یافت
 لبش رسم شکر گفتاری آورد
 که نگستی از او یک لحظه پیوند
 به هر روز آفتاب منظرش بود
 ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
 به گه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
 به پیش چشم او باشد شب و روز
 ...
 خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
 به مهرباب نیاز من فرستش!»

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 ولیکن کرد با خود حیل‌های ساز
 به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند
 کمر بندی که هر دستش که بستی
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
 چنان بست آن کمر را بر میانش
 کمر بسته به یعقوب‌اش فرستاد
 که: «گشته‌ست آن کمر بند از میان گم»
 به زیر جامه جست و جوی کردی
 چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
 در آن ایام هر کس اهل دین بود
 که دزدی هر که گشتی پای گیرش
 دگر باره به تزویر، آن بهانه
 به رویش چشم روشن، شاد بنشست
 بدو شد خاطر یعقوب خرم
 به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت
 به یوسف بود هر کاری که بودش
 به یوسف بود روحش راحت‌اندوز
 بلی هر جا کز آن‌سان مه بتابد
 چه گویم کن چه حسن و دلبری بود
 مهی بود از سپهر آشنایی
 نه مه، هیهات! روشن آفتابی
 چه می‌گویم؟ چه جای آفتاب است!
 مقدس نوری از قید چه و چون
 چو آن بیچون درین چون کرده آرام
 ز فرمانش به صورت سر نیچید
 که تا گیرد ز یعقوب‌اش به آن باز
 ...
 ز دست‌اندازی آفات رستی
 میان‌بندش نهانی ز آن کمر کرد
 که آگاهی نشد قطعا از آنش
 وز آن پس در میان آوازه در داد
 گرفتی هر کسی را، ز آن توهم
 پس آنگه در دگرکس روی کردی
 کمر را از میانش چست بگشاد
 بر او حکم شریعت اینچنین بود
 گرفتی صاحب کالا اسیرش
 چو کرد آماده، بردش سوی خانه
 پس از یک‌چند اجل چشمش فرو بست
 ز دیدارش نسبتی دیده بر هم
 ز فرزندان دیگر روی بر تافت
 به یوسف بود بازاری که بودش
 به یوسف بود چشمش دیده‌افروز
 اگر خورشید باشد ره نیابد
 که بیرون از حد حور و پری بود
 ازو کون و مکان پر روشنایی
 مه از وی بر فلک افتاده تابی
 که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
 سر از جلباب چون آورده بیرون
 پی روپوش کرده یوسف‌اش نام

به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،
زلیخایی که در رشک حور عین بود
ز خورشید رخس نادیده تابی
چو بر دوران، غم عشق آورد زور
وگر کردش به جان جا، جای آن داشت
به مغرب پرده‌ی عصمت‌نشین بود،
گرفتار خیالش شد به خوابی
ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زیبایی زلیخا
چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس
همه اسباب شاهی حاصل او
ز فرقت تاج را اقبال‌مندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند
زلیخا نام، زیبا دختری داشت
نه دختر، اختری از برج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز جوی شهرپاری آب خورده
به فرقت موی، دام هوشمندان
فراوان موشکافی کرده شانه
ز فرق او، دو نیمه نافه را دل
فرو آویخته زلف سمن‌سای
دو گیسویش دو هندوی رس‌ساز
فلک درس کمالش کرده تلقین
ز طرف لوح سیمینش نموده

که در گنجینه بودش از سخن گنج
همی زد کوس شاهی، نام تیموس
نمانده آرزویی در دل او
ز پایش تخت را پایه‌ی بلندی
ظفر با بند تیغش سخت‌پیوند
که با او از همه عالم سری داشت
فروزان گوهری از درج شاهی
کنم طبع آزمایی با خیالش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
ز بستان لطافت سر کشیده
ز سرو جویباری آب برده
ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
نهاده فرق نازک در میانه
وز او در نافه کار مشک، مشکل
فکنده شاخ گل را سایه در پای
ز شمشاد سرافرازش رس‌باز
نهاده از جبینش لوح سیمین
دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش
 ز حد نون او تا حلقه‌ی میم
 فزوده بر الف، صفر دهان را
 شده سین‌اش عیان از لعل خندان
 ز بستان ارم رویش نمونه
 بر او هر جانب از خالی نشانی
 ز خدانش که میم بی‌زکات است
 به زیرش غبغب ار دانا برد راه
 قرار دل بود نایاب آنجا
 بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
 بر و دوشش زده طعنه سمن را
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود
 پی تعویذ آن پاکیزه چون در
 پری‌رویان به جان کرده پسندش
 ز تاراج سران تاج و دیهیم
 کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
 به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
 دل از هر ناخنش بسته خیالی
 به پنج انگشت، مه را برده پنجه
 میانش موی، بل کز موی نیمی
 نیارستی کمر از موی بستن
 ز دست‌افشار زرین پس خمش شو!
 نداده در حریم آن حرمگاه
 سخن رانم ز ساق او که چون است

نوشته کلک صنع اوستادش
 الفواری کشیده بینی از سیم
 یکی ده کرده آشوب جهان را
 گشاده میم را عقده به دندان
 در او گل‌ها شکفته گونه گونه
 چو زنگی بچگان در گل‌ستانی
 در او چاهی پر از آب حیات است
 بود گرد آمده رشحی از آن چاه
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا
 به گردن آورندش آهوان باج
 گل اندر جیب کرده پیرهن را
 کف امیدشان نبسوده گستاخ
 عیار سیم، پیش آن، دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رگ جان ساخته تعویذبندش
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم
 نهاده مرهمی بهر دل ریش
 زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها
 فزوده بر سر بدری، هلالی
 ز زور پنجه، مه را کرده رنجه
 ز باریکی بر او از موی بیمی
 کز آن مو بودی‌اش بیم گسستن
 بیا وین سیم دست‌افشار بشنو!
 حصار عصمتش اندیشه را راه
 بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد! بود گلدسته نور
ولی از چشم هر بی‌نور، مستور
صفای او نمود آینه را رو
درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آینه همزانی او شد
که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که همزانو نشیند
رخ دولت در آن آینه ببیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چون او در لطف کس صاحب قدم نیست
ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
پر از گوهر به تارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعل‌اش که بود آویزه‌ی گوش
همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
اگر بگسستی‌اش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش در قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
نیارم بیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی از عشوه در مسندنشینی
به زیبا دیبیه‌ی رومی و چینی
گهی در جلوه‌ی ایوان خرامی
ز زرکش حله‌ی مصری و شامی
به هر روز نوی کافکنده پرتو
نبوده بر تنش جز خلعتی نو
ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداری‌ش کردی
پری‌رویان پرستاری‌ش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده
به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یک بارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه‌ی خندان شکفتی
بدین‌سان خرم و دلشاد بودی
وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید
وز این شب‌های آبستن چه زای
در خواب دیدن زلیخا، یوسف را
شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط‌افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 درین بستان سرای پر نظاره
 سگان را طوق گشته حلقه‌ی دم
 ستاده از دهل کوبی دهل کوب
 نکرده موذن از گلبانگ یا حی
 زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب
 سرش سوده به بالین جعد سنبل
 ز بالین سنبلش در هم شکسته
 به خوابش چشم صورت‌بین غنوده
 درآمد ناگه‌اش از در جوانی
 همایون پیکری از عالم نور
 کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد
 زلیخا چون به رویش دیده بگشاد
 جمای دید از حد بشر دور
 ز حسن صورت و لطف شمایل
 ز رویش آتشی در سینه افروخت
 بنامیزد! چه زیبا صورتی بود
 از آن معنی اگر آگاه بودی،
 ولی چون بود در صورت گرفتار
 همه در بند پنداریم مانده

حوادث پای در دامن کشیده
 نمانده باز جز چشم ستاره
 در آن حلقه ره فریادشان گم
 هجوم خواب دستش بسته بر چوب
 فراش غفلت شب‌مردگان طی
 شده بر نرگشش شیرین، شکرخواب
 تنش داده به بستر خرمن گل
 به گل تار حریرش نقش بسته
 ولی چشم دگر از دل گشوده
 چه می‌گویم جوانی نی، که جانی
 به باغ خلد کرده غارت حور
 به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد
 به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 ندیده از پری، نشنیده از حور
 اسیرش شد به یک‌دل نی، به صد دل
 وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 که صورت کاست و اندر معنی افزود
 یکی از واصلان راه بودی
 نشد در اول از معنی خبردار
 به صورت‌ها گرفتاریم ماند

بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران
 سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
 خروس صبحگاه آواز برداشت
 سمن از آب شب‌نم روی خود شست
 بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
 دلش را روی در مهراب دوشین
 زلیخا همچنان در خواب نوشین

ز سودای شب‌باش مدهوشی‌ای بود
 پرستاران به دستش بوسه دادند
 خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
 ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد
 چو غنچه شد فرو در خود زمانی
 گریبان همچو گل بر تن زند چاک
 به دامان صبوری پای بست‌اش
 نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
 دلش چون نیشکر در صد گره، بند
 به دل از داغ عشق‌اش صد زبانه
 ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
 ز جست و جوی کام‌اش، پای لنگ است
 درونش با کس آرامی ندارد
 وگر جوید مراد، از یار جوید
 که تا آن روز محنت را شب آمد
 شب آمد سازگار عشقبازان
 به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 به زیر و بم فغان و آه برداشت
 که از تو دارم این گوهر فشانی
 نشانی از مقام خود نگفتی
 کجا آیم مقامت از که پرسم
 وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟
 که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
 دلی از آتشت در تاب مانده
 تر و تازه چو آب زندگانی

نبود آن خواب خوش، بیهوشی‌ای بود
 کنیزان روی بر پایش نهادند
 نقاب از لاله‌ی سیراب بگشاد
 گریبان، مطلع خورشید و مه کرد
 ندید از گلرخ دوشین نشانی
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش
 فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون
 دهانش با رفیقان در شکرخند
 زبانش با حریفان در فسانه
 نظر بر صورت اغیار می‌داشت
 دلی کز عشق در دام نهنگ است
 برون از یار خود کامی ندارد
 اگر گوید سخن، با یار گوید
 هزاران بار جانش بر لب آمد
 شب آمد سازگار عشقبازان
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد
 ز ناله نغمه‌ی جانکاه برداشت
 که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟
 دلم بردی و نام خود نگفتی
 نمی‌دانم که نامت از که پرسم
 اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟
 مبادا هیچ کس چون من گرفتار!
 کنون دارم من در خواب مانده
 گلی بودم ز گلزار جوانی

به یک عشوه مرا بر باد دادی
همه شب تا سحرگه کارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را
به بالین رونق از گلبرگ تر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

پرسیدن دایه از حال زلیخا
خوش است از بخردان این نکته گفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد
بدانستی همه کز هیچ باغی
کنیزان این نشانی‌ها چو دیدند
ولی روشن نشد کن را سبب چیست
همی بست از گمان هر کس خیالی
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد
از آن جمله، فسونگردایه‌ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده
به هم وصلت‌ده معشوق و عاشق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
بگفت: «ای غنچه‌ی بستان شاهی!
دلت خرم لب‌ت پر خنده بادا!

که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!
کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
همی کرد از درون نشو و نمایی
به جای آب خون ناب می‌ریخت
نهانی راز او بر رو فتادی
به گردون دود آهش راه می‌کرد
نروید لاله‌ای خالی ز داغی
خط آشفتگی بر وی کشیدند
قضاجنبان آن حال عجب کیست
همی کردند با هم قیل و قالی
سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
گهی عاشق گهی معشوق بوده
موافق‌ساز یار ناموافق
به یاد آورد خدمت‌های خویش‌اش
به خاری از تو گلرویان مباحی!
ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

چنین با درد و غم همدم چرایی؟
 بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته
 که آرم بر زمین از آسمان‌اش
 عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
 کنم در شیشه و پیشت نشانم
 بزودی سازم از وی خاطرت شاد»
 فسون پردازی و افسانه‌خوانی،
 گرفت از گریه مه را در ستاره
 در آن گنج، ناپیدا کلیدست
 که با عنقا بود هم آشیانه
 ز مرغ من بود آن نام هم گم
 که می‌داند ز کام خویش نامی
 کند باری زبان شیرین ز نامش»
 ز هم‌رازی بلندش ساخت پایه
 به بیهوشی خود هشیاری‌اش داد
 ز چاره‌سازی‌اش حیران فروماند
 که: نادانسته از جستن محال است!
 به اصلاح‌اش زبان پند بگشاد
 همیشه کار دیوان مکر و ریوست
 که تا بر وی در سودا گشایند
 که بنماید چنان شکل دلاراً؟
 معاذ الله کز او زاید فرشته»
 که کج با کج گراید، راست با راست»
 برون کن این محال از خاطر خویش!»

چنین آشفته و در هم چرایی؟
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه
 اگر بر آسمان باشد فرشته
 به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش
 وگر باشد پری در کوه و بیشه
 به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم
 وگر باشد ز جنس آدمیزاد
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 ندید از راست گفتن هیچ چاره
 که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 ز عنقا هست نامی پیش مردم
 چه شیرین است عیش تلخکامی
 ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه
 به خواب خویشتن بیداری‌اش داد
 چو دایه حرفی از تومار او خواند
 بلی این حرف، نقش هر خیال است
 نیارست از دلش چون بند بگشاد
 نخستین گفت کاینها کار دیوست
 به مردم صورت زیبا نمایند
 زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا
 تنی کز شور و شر باشد سرشته
 دگر گفتا که: «این خوابی‌ست ناراست
 دگر گفتا که: «هستی دانش‌اندیش

بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،
مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ
چو دایه دیدش اندر عشق، محکم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر

کی این بار گران دادی شکست‌ام؟
عنان اختیار از دست رفته‌ست
که بس محکمت‌رست از نقش در سنگ»
فرو بست از نصیحت گویی‌اش دم
پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت
حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم
خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق
در او رخشنده برقی بر فروزد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی
هلال آسا شبی پشت خمیده
همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟
به دست سرکشی دادی عنانم
به بیداری نگردد همنشینم
همی گفت این سخن تا پاسی از شب
ز ناگه زین خیالش خواب بر بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر
همان صورت کز اول زد بر او راه،
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل‌اندام!
به آن صانع که از نور آفریدت
که بر جان من بیدل ببخشای!
بگو با این جمال و دلستانی
بگفتا: «از نژاد آدم‌ام من

ز کار عالم‌اش غافل کند عشق
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
پس از سالی که شد بدرش هلالی،
نشسته در شفق از خون دیده
رساندی آفتابم را به زردی
کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نیاید هم که در خوابش ببینم»
رسیده جانش از اندوه بر لب
نبود آن خواب، بل بیهوشی‌ای بود
درآمد آرزوی جانش از در
درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
ز جا برجست و سر در پایش انداخت
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،
ز هر آلاشی دور آفریدت،
به پاسخ لعل شکر بار بگشای!
که ای تو، وز کدامین خاندانی؟
ز جنس آب و خاک عالم‌ام من

کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
 حق مهر و وفای من نگهدار!
 مرا هم دل به دام توست در بند
 زلیخا چون بدید آن مهربانی
 سری مست از خیال خواب برخاست
 به دل اندوه او انبوه‌تر شد
 زمان عقل بیرون رفت‌اش از دست
 همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک
 گهی از مهر رویش روی می‌کند
 پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،
 به تدبیرش به هر راهی دویدند
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 به سیمین‌ساقش آن مار گهرسنج
 چو زرین‌مار زیر دامنش خفت
 «مرا پای دل اندر عشق بندست
 سبک‌دستی چرخ عمر فرسای
 به این بند گران پا بستن‌ام چیست؟
 به پای دلبری زنجیر باید
 اگر یاری دهد بخت بلندم
 ببینم روی او چندان که خواهم
 گهی در گریه گه در خنده می‌شد
 همی شد هر دم از حالی به حالی

به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش به غم همراز و با محنت هم آغوش

کشید از مقنعه موی معنبر
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد
 شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
 که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
 مبادا کس به خون آغشته چون من!
 دل مادر ز بد پیوندی‌ام تنگ
 زدی آتش به جان، چون من خسی را
 به آن مقصود جان و دل خطابش
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم
 به زاری دست در دامانش آویخت
 که: «ای در محنت عشقت رمیده
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
 که اندوه را کوتاهی‌ای ده!
 بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،
 به مصر از خاصگان شاه مصرم
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
 از آن خوابی که دید از بخت بیدار
 کنیزان را ز هر سو داد آواز
 پدر را مژده‌ی دولت رسانید
 که آمد عقل و دانش سوی من باز
 بیا بردار بند زر ز سیمام
 پدر را چون رسید این مژده در گوش
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد

فشاند از آتش دل، خاک بر سر
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 به یار خویش کرد این قصه آغاز
 پریشان کرده‌ای تو روزگارم
 میان خلق رسوا گشته چون من!
 پدر را آید از فرزندی‌ام ننگ
 نسوزد کس بدین سان بی‌کسی را»
 بدین‌سان بود، تا بر بود خوابش
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب
 ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
 به پایش از مژه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیده!
 ز خوبان دو عالم برگزیدت
 ز نام و شهر خویش آگاهی‌ای ده!»
 عزیز مصرم و مصرم مقام است
 عزیزی داد عز و جاه مصرم»
 تو گویی مرده‌ی صد ساله جان یافت
 به تن زور و به جان صبر و به دل هوش
 اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار
 که: «ای با من درین اندوه دمساز!
 دلش را ز آتش محنت رهانید
 روان شد آب رفته‌ی جوی من باز
 که نبود از جنون من بعد، بیمام»
 به استقبال آن رفت از سرش هوش
 وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
پرستاران به پایش سر نهادند
پری رویان ز هر جا جمع گشتند
به همزادان چو در مجلس نشستند
سر درج حکایت باز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی
به روز و شب همه این بود کارش
رہاند از بند زر آن سیمبر را
به زیر پاش تخت زر نهادند
همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
چو طوطی لعل او شکر شکستی
ز هر شهری سخن آغاز کردی
که تا بردی عزیز مصر را نام
دراقتادی به سان سایه از پای
نوای ناله بر گردون رساندی
سخن از یار راندی وز دیارش

آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا
زلیخا گرچه عشق آشفت حالش
به هر جا قصه‌ی حسنش رسیدی
سران ملک را سودای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری
درین فرصت که از قید جنون رست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم
فزون از ده تن از ره در رسیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟
به سوی مصریان ام می‌کشد دل
درین اندیشه بود او، کهش پدر خواند
بگفت: «ای نور چشم و شادی دل!
به دارالملک گیتی، شهریاران
جهان پر بود از صیت جمالش
شدی مفتون او هر کس شنیدی
به بزم خسروان غوغای او بود
به امید وصالش خواستگاری
به تخت دلبری هشیار بنشست
چو شاه ملک شام و کشور روم،
به درگاه جمالش آر میدند
یکی مهر سلیمانی در انگشت
ز اندیشه دلش زیر و زیر شد
که عشق مصریان ام پشت بشکست
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟
پدروارش به پیش خویش بنشاند
ز بند غم، خط آزادی دل!
به تخت شهریاری، تاجداران

به دل داغ تمنای تو دارند
 به سوی ما به امید قبولی
 بگویم داستان هر رسول ات
 پدر می گفت و او خاموش می بود
 ز شاهان قصه ها پی در پی آورد
 زلیخا دید کز مصر و دیارش
 ز دیدار پدر نومید برخاست
 به نوک دیده مروارید می سفت
 «مرا ای کاشکی مادر نمی زاد!»
 کی ام من، وز وجود من چه خیزد؟
 به صد افغان و درد آن روز تا شب
 سرشک از دیده ی غمناک می ریخت
 پدر چون دید شوق و بیقراریش
 رسولان را به خلعت های شاهی
 که هست از بهر این فرزانه فرزند
 بود روشن بر دانش پرستان
 رسولان ز آن تمنا درگذشتند
 رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر
 ز نومییدی فزودش داغ بر داغ
 بود هر روز را رو در سفیدی
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید
 که دانایی به راه مصر پوید
 ز نزدیکی یکی دانا گزین کرد
 بداد از تحفه ها صد گونه چیزش
 ز نومییدی فزودش داغ بر داغ
 بجز روز سیاه نامیدی
 علاج خسته جانیش اندر آن دید
 علاجش از عزیز مصر جوید
 به دانایی هزارش آفرین کرد
 به رفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه
به هر روز از نوازش‌های گردون
مرا در برج عصمت آفتابی‌ست
ز اوج ماه برتر پایه‌ی او
کند پوشیده رخ مه را نظاره
جز آینه کسی کم‌دیده رویش
نباشد غیر زلفش را میسر
جمال او ز گل دامن کشیده
نیوید در فروغ مهر یا ماه
گذر بر چشمه و جوی‌اش نیفتد
سرافرازان ز حد روم تا شام
ولی وی در نیارد سر به هر کس
عزیز مصر چون این قصه بشنود
تواضع کرد و گفتا: «من که باشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
چو دانا قصد این اندیشه بشنید
که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!»
مراد وی قبول خاطر توست
چون آن میوه خورای خوانت افتاد

فرستادن پدر، زلیخا را به مصر
چو از مصر آمد آن مرد خردمند
خبرهای خوش آورد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد
که از جان زلیخا بگسلد بند،
تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش
همای دولتش آمد به پرواز
خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
 زلیخا را پدر چون شادمان یافت
 مهیا ساخت بهر آن عروسی
 نهاده عقد گوهر بر بناگوش
 کلاه لعل بر سر کج نهاده
 ز اطراف کله هر تار کاکل
 کمرهای مرصع بسته بر موی
 هزار اسب نکوشکل خوش اندام
 ز گوی پیش چوگان، تیزدوتر
 اگر سایه فکندی تازیانه
 چو وحشی‌گور، در صحرا تک‌آور
 شکن در سنگ خارا کرده از سم
 بریده کوه را آسان چو هامون
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان
 ز انواع نفایس صد شتروار
 دو صد مفرش ز دیبای گرامی
 دو صد درج از گهرهای درخشان
 دو صد طبله پر از مشک تتاری
 به هر جا ساریان منزل‌نشین شد
 مرتب ساخت از بهر زلیخا
 مرصع سقف او چون چتر جمشید
 برون او، درون او، همه پر
 فروهشته در او زربفت‌دیبا
 زلیخا را در آن حجله نشانند
 به پشت بادپایان آن عماری
 به گیتی در، ز خوابی یا خیالیست
 به ترتیب جهاز او عنان تافت
 هزاران لعبت رومی و روسی
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
 گره از کاکل مشکین گشاده
 چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
 به موی آویخته صد دل ز هر سوی
 به گاه پویه تند و وقت زین رام
 ز آب روی سبزه، نرم روتر
 برون جستی ز میدان زمانه
 چون آبی‌مرغ، رد دریا شناور
 گره بر خیزران افکنده در دم
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون
 سراسر پشت‌پشت و کوه کوهان
 خراج کشوری بر هر شتر بار
 چه مصری و چه رومی و چه شامی
 ز یاقوت و در و لعل بدخشان
 ز بان و عنبر و عود قماری
 همه روی زمین صحرای چین شد
 یکی دلکش عماری حجله اسا
 زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
 ز مسمار زر و آویزه‌ی در
 به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
 به صد نازش به سوی مصر راندند
 روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر
 بدین دستور منزل می‌بریدند
 زلیخا با دلی از بخت خشنود
 شب غم را سحر خواهد دمیدن
 از آن غافل که آن شب بس سیاه است
 به روز روشن و شب‌های تاریک
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش
 به سوی مصر جوید پیشتر راه
 که: آمد بر سر اینک دولت تیز
 عزیز مصر چون آن مژده بشنید
 منادی کرد تا از کشور مصر
 ز اسباب تجمل هر چه دارند
 برون آمد سپاهی پای تا فرق
 غلامان و کنیزان صد هزاران
 غلامانی به طوق و تاج زرین
 کنیزانی همه هر هفت کرده
 شکرلب مطربان نکته‌پرداز
 مغنی چنگ عشرت ساز کرده
 به مالش داده گوش عود را تاب
 نوای نی نوید وصل داده
 رباب از تاب غم جان را امان ده
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند
 عزیز مصر چون آن بارگه دید
 فرود آمد ز رخس خسروانه
 مقیمان حرم پیشش دویدند
 سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌پر
 به سوی مصر محمل می‌کشیدند
 که راه مصر طی خواهد شدن زود
 غم هجران به سر خواهد رسیدن
 از آن تا صبح، چندن ساله راه است
 همی راندند تا شد مصر نزدیک
 که راند پیش از ایشان محمل خویش
 عزیز مصر را گرداند آگاه
 گر استقبال خواهی کرد، برخیز!
 جهان را بر مراد خویشتن دید
 برون آیند یکسر لشکر مصر
 همه در معرض عرض اندر آرند
 شده در زیور و زر و گهر غرق
 همه گل چهرگان و مه عذاران
 چو رسته نخل زر از خانه‌ی زین
 به هودج در پس زربفت پرده
 به رسم تهنیت خوش کرده آواز
 نوای خرمی آغاز کرده
 طرب را ساخته او تارش اسباب
 به جان از وی امید وصل زاده
 برآورده کمانچه نعره‌ی زه
 به ره داد نشاط و عیش دادند
 چو صبح از پرتو خورشید خندید
 به سوی بارگه شد خوش روانه
 به اقبال زمین‌بوسش رسیدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
به فردا عزم ره را نامزد کرد
ز آسیب هوا و محنت راه
وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه
عزیز مصر چون افگند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار
به دایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن! که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه بود یار وفا کیش
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
به تدبیرش به گرد خیمه گردید
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
برآورد از دل غم دیده آهی
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
به سر نابهره دیداریم افتاد!
که واویلا، عجب کاریم افتاد!
به جست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که من در خواب دیدم
عنان دل به بی هوشیم بسپرد
نه آنست این که عقل و هوش من برد
ز بیهوشی به هوش آورد بازم
نه آنست این که گفت از خویش رازم
طلوع اخترم بدبختی آورد
دریغا! بخت سستام سختی آورد
فتاد آخر مرا با اژدها کار
برای گنج بردم رنج بسیار
میان بیدلان، بی حاصلی نیست
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
به روی من دری از مهر بگشای!
خدا را، این فلک، بر من ببخشای!
به دست کس میالا دامنم را!
به رسوایی مدر پیراهنم را!
که دارم پاس گنج خود به صد جهد
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
مده بر گنج من دست، اژدها را!
مسوز از غم من بی دست و پا را!
همی مالید روی از درد بر خاک
همی نالید از جان و دل چاک
سروش غیب دادش ناگه آواز
درآمد مرغ بخشایش به پرواز
کزین مشکل تو را آسان شود کار
که ای بیچاره، روی از خاک بردار!

عزیز مصر مقصود دل‌ات نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیم‌ات!
کلیدش را بود دندانان از موم!
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
زبان از ناله و لب از فغان بست
ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد
به ره می‌بود چشم انتظارش

ولی مقصود او بی‌حاصلات نیست
وز او خواهی به مقصودت رسیدن
کزو ماند سلامت قفل سیمت
بود کار کلید موم معلوم!
به شکرانه سر خود بر زمین سود
چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد
که کی این عقده بگشاید ز کارش

به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

عزیز آمد به فر شهریاری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست
ز چتر زر به فرق نیک بختان
طرب‌سازان نواها ساز کردند
کنیزان زلیخا خرم و خوش
عزیز و اهل او هم شادمانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری
که ای گردون مرا زین‌سان چه داری؟
نخست از من به خوابی دل ربودی
گه از دیوانگی بندم نهادی
چه دانستم که وقت چاره‌سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی
منه در ره دگر دام فریب‌ام!
دهی وعده کزین پس کام‌یابی
بدین وعده به غایت شادمانم

نشاند از خیمه مه را در عماری
به آیینی که می‌بایست، آراست
بپا شد سایه در زرین‌درختان
شتربانان حدی آغاز کردند
که رست از دیو هجران آن پریوش
که شد زین‌سان بتی بانوی خانه
رسانده بر فلک فریاد و زاری
چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری؟
به بیداری هزارم غم فزودی
گه از فرزانیگی بندم گشادی
ز خان و مان مرا آواره سازی
فزون کردی بر آن درد غریبی
می‌فکن سنگ در جام شکیب‌ام!
وز آن آرام جان آرام یابی
ولی گر بخت این باشد، چه دانم!

برآمد بانگ رهدانان به تعجیل
 هزاران تن سواره یا پیاده
 ز بس کف‌ها زر و گوهر فشان شد
 نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم
 همه صف‌ها کشیده میل در میل
 بدین آرایش شاهانه رفتند
 سرایی، بلکه در دنیا بهشتی
 به پای تخت زر مهدش رساندند
 ولی جانش ز داغ دل نرسته
 مرصع تاج بر فرقش نهادند
 ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
 فشاندهش به تارک گوهر انبوه
 در آن میدان که را باشد سر تاج
 که صد سر می‌رود آنجا به تاراج؟

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف
 چو دل با دلبری آرام گیرد
 زلیخا را در آن فرخنده‌منزل
 غلامی بود پیش رو، عزیزش
 پرستاران گل‌بوی گل‌اندام
 کنیزان دل آشوب دل آرای
 سیه فامانی از عنبر سرشته
 مقیمان حریم پاکبازی
 زلیخا با همه در صفه‌ی بار
 بساط خرمی افکنده بودی
 به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
 ز وصل دیگری کی کام گیرد؟
 همه اسباب حشمت بود حاصل
 نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش
 پرستاریش را بی‌صبر و آرام
 پی خدمتگری ننشسته از پای
 ز شهوت پاکدامن، چون فرشته
 امینان حرم در کارسازی
 که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
 درون پرخون و لب پرخنده بودی
 ولی دل جای دیگر در گرو داشت

به صورت بود با مردم نشسته
 ز وقت صبح تا شام کارش این بود
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستى،
 خیال دوست را در خلوت راز
 به زانوی ادب بنشستى اش پیش
 ز ناله چنگ محنت ساز کردى
 بدو گفتى که: «ای مقصود جانم!
 عزیز مصر گفتى خویش را نام
 به مصر امروز مهجور و غریبام
 به نومیدی کشید از عشق کارم
 بدان امیدم اکنون زنده مانده
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت
 ز شوق گرچه خونبارست چشم
 تویی از هر دو عالم آرزویم
 سحر کردی بدین گفتار شب را
 چو باد صبح جستن کردی آغاز
 چه گفتی؟ گفتی: «ای باد سحرخیز!
 به معشوقان بری پیغام عاشق
 ز دلداران «نوازش نامه» آری
 کس از من در جهان غم‌دیده‌تر نیست
 دلم بیمار شد دلدارى‌ام کن!
 به هر شهری خبر پرس از مه من!
 گذار افکن به هر باغ و بهاری!
 بود بر طرف جویی زین تک و پوی
 ز وقت صبح، تا خورشید تابان
 به معنی از همه خاطر گسسته
 میان دوستان کردارش این بود
 چو مه در پرده‌اش تنها نشستى
 نشاندی تا سحر بر مسند ناز
 به عرض او رسانیدی غم خویش
 سرود بی‌خودی آغاز کردى
 به مصر از خویشان دادى نشان‌ام
 عزیزى روزیت بادا! سرانجام!
 ز اقبال وصال بی‌نصیب‌ام
 سروش غیب کرد امیدوارم
 ز دامن گرد نومیدی فشانده
 یقین دانم که آخر خواهم‌ات یافت
 به سوی شش جهت چارست چشم
 تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
 نبستی زین سخن تا روز لب را
 بر آیین دگر دادى سخن ساز
 شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،
 بدین جنبش دهی آرام عاشق
 کنی غم‌دیدگان را غم‌گسارى
 ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست
 غم بسیار شد غمخوارى‌ام کن!
 به هر تختى نشان جو از شه من!
 قدم نه بر لب هر جویبارى!
 به چشم آید تو را آن سرو دلجوی»
 به جولانگاه روز آمد شتابان

دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت
چو شد خورشید، شمع مجلس روز
پرستاران به پیشش صف کشیدند
به آن صافی‌دلان پاک‌سینه
به هر روز و شبی این بود حالش
به سر می‌برد از این سان روزگاری
بیا جامی! که همت برگماریم
زلیخا با دلی امیدوارست
ز حد بگذشت درد انتظارش

به باد صبحدم این داستان داشت
زلیخا همچو حور مجلس افروز
رفیقان با جمالش آر میدند
به جای آورد رسم و راه دینه
بدین آیین گذشتی ماه و سالش
به ره می‌داشت چشم‌انتظاری
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
نظر بر شاهراه انتظارست
دوابخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن برادران بر یوسف
دبیر خامه ز استاد کهن زاد
که یوسف چون به خوبی سر بر افروخت
به سان مردم‌اش در دیده بنشست
گرفتی با وی آن‌سان لطف‌ها پیش
درختی بود در صحن سرای‌اش
ستاده در مقام استقامت
پی تسبیح، هر برگش زبانی
به هر فرزند کهش دادی خداوند
همان‌دم تازه شاخی بردمیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی
بجز یوسف که از تائید بخت‌اش
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
دعا کن! تا کفیل کار و کشتام
که از عهد جوانی تا به پیری

درین نامه چنین داد سخن داد
دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
ز فرزندان دیگر دیده بر بست
که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
به سبزی و خوشی بهجت‌فزای‌اش
فکنده بر زمین ظل کرامت
بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!
از آن خرم درخت سدره مانند
که با قدش برابر سرکشیدی
به دستش ز آن عصای سبز دادی
عصا لایق نیامد ز آن درخت‌اش
که: «ای بازوی سعیات با ظفر جفت!
برویاند عصایی از بهشت‌ام
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی
 پدر روی تضرع در خدا کرد
 رسید از سدره پیک ملک سرمد
 نه زخم تیشه‌ی ایام دیده
 قوی‌قوت، گران‌قیمت، سبک‌سنگ
 پیام آورد کاین فضل الهی‌ست
 چو شد یوسف از آن تحفه، قوی‌دست
 به خود بستند ز آن هر یک خیالی
 مرا بر هر برادر سرفرازی»
 برای خاطر یوسف دعا کرد
 عصایی سبز در دست از زبرجد
 نه رنج اره‌ی دوران کشیده
 نیالوده به زنگ روغن و رنگ
 ستون بارگاه پادشاهی‌س
 ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
 نشانند از حسد در دل نهالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
 به خواب خوش نهاده سر به بالین
 ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
 چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
 بدو گفت: «ای شکر شرمنده‌ی تو!
 بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را
 که یک‌سر داد تعظیم بدادند
 پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!
 مباد این خواب را اخوان بدانند،
 ز تو در دل هزاران غصه دارند
 نیارند از حسد این خواب را تاب
 پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر
 به یک تن گفت یوسف آن فسانه
 شنیده‌ستی که هر سر کز دو بگذشت
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
 که پیش او چو چشمش بود محبوب
 به خنده نوش نوشین کرد شیرین
 به دل یعقوب را شوری در افکند
 چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
 چه موجب داشت شکر خنده‌ی تو؟»
 ز رخشنده کواکب یازده را
 به سجده پیش رویم سر نهادند»
 مگوی این خواب را زهار! با کس!
 به بیداری صد آزارت رسانند!
 درین قصه کی‌ات فارغ گذارند
 که بس روشن بود تعبیر این خواب»
 به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
 نهاد آن را به اخوان در میانه
 به اندک وقت ورد هر زبان گشت
 که: «سر خواهی سلامت، سر نگهدار!»

چو اخوان قصه‌ی یوسف شنیدند
 که: «یارب چیست در خاطر پدر را
 به هر یک‌چند بر باد دروغی
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی
 کند قطع نکو پیوندی ما
 پدر را ما خریداریم، نی او
 اگر روزست، در صحرا شبانیم
 بجز حیل‌گری از وی چه دیده‌ست
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
 به قصد چاره‌سازی عهد بستند
 یکی گفت: «او ز حسرت خون ما ریخت
 یکی گفت: «این به بیدینی‌ست راهی
 همان به که افکنیم‌اش از پدر دور
 چو یک چند اندر آن آرام گیرد
 دگر یک گفت: «قتل دیگرست این!
 صواب آنست کاندور و نزدیک
 ز صدر عزت و جاه افکنیم‌اش
 بود کنجا نشیند کاروانی
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد
 به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه
 وز آن پس رو به کار خود نهادند

درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند
 حسدورزان یوسف بامدادان
 به فکر دینه خرم‌طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
 به دیدار پدر احرام بستند
 در زرق و تملق باز کردند
 که: «از خانه ملالت خاست ما را
 اگر باشد اجازت، قصد داریم
 برادر، یوسف، آن نور دو دیده
 چه باشد کهش به ما همراه سازی
 چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
 بگفتا: «بردن او کی پسندم؟
 از آن ترسم کزو غافل نشینید
 درین دیرینه دشت محنت انگیز
 چو آن افسونگران آن را شنیدند
 که: «آخر ما نه ز آن سان سست راییم،
 چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش
 به صحرا بردن یوسف رضا داد

به صحرا بردن برادران یوسف را و به جاه افگندنش
 چو پا بر دامن صحرا نهادند
 ز دوش مرحمت، بارش فکندند
 بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ
 ازو نرمی وز ایشان سخت رویی
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند
 چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
 مدار نقطه‌ی اندوه دورش
 دگر بار از جفاشان داد برداشت
 بر او دست جفاکاری گشادند
 میان خاره و خارش فکندند
 از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ
 ازو گرمی وز ایشان سردگویی
 ز رفتن، بر لب چاه آر میدند
 ز تاریکی‌ش چشم عقل خیره
 برون از طاقت اندیشه، غورش
 به نوعی ناله و فریاد برداشت

ولی آن ساز تیز آهنگتر شد
 چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
 کشیدند از بدن پیراهن او
 فروآویختند آنگه به چاهش
 برون از آب، در چه بود سنگی
 شد از نور رخس آن چاه روشن
 شمیم گیسوان عطرسایش
 ز فر طلعت او هر گزنده
 به تعویذ اندرش پیراهنی بود
 فرستادش به ابراهیم، رضوان
 رسید از سدره جبریل امین زود
 برون آورد از آنجا پیرهن را
 از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!
 که روزی این خیانت‌پیشگان را
 ز تو دل‌ریش‌تر پیشت رسانم
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
 به تسکین دادن جان حزینش

دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
 دلم ندهد که گویم آنچه کردند
 چو گل از غنچه، عریان شد تن او
 در آب انداختند از نیم‌مراهش
 نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی
 چو شب روی زمین از ماه روشن
 عفونت را برون برد از هوایش
 سوی سوراخ دیگر شد خزنده
 که جدش را ز آتش مامنی بود
 از آن رو شد بر او آتش گلستان
 ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
 بدان پوشید آن پاکیزه تن را
 پیامت می‌رساند ایزد پاک
 گروه ناصواب‌اندیشگان را
 فکنده پیش‌سر، پیشت رسانم،
 ز رنج و محنت اخوان برآسود
 ندیم خاص شد روح‌الامین

بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب
 چو چارم روز ازین فیروز مخرگاه
 ز مدین کاروانی رخت‌بسته
 ز راه افتاده دور، آنجا فتادند
 به گرد چاه منزلگاه کردند
 نخست آمد سعادت‌مند مردی
 چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
 برآمد یوسف شب رفته در چاه
 به عزم مصر با بخت خجسته
 پی آسودگی محمل گشادند
 به قصد آب، رو در چاه کردند
 به سوی آب حیوان رهنوردی

به تاریکی چاه آن خضر سیما
 به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
 ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
 روان، یوسف ز روی سنگ برجست
 کشید آن دلو را مرد توانا
 بگفت امروز دلو ما گران است
 چو آن ماه جهان آرا برآمد
 «بشارت! کز چنین تاریک چاهی
 در آن صحرا گلی بشکفت او را
 نهانی جانب منزلگه اش برد
 بلی چون نیکبختی گنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک بودند
 همی بردند دایم انتظارش
 ز حال کاروان آگاه گشتند
 نهان، کردند یوسف را ندایی
 به سوی کاروان کردند آهنگ
 پس از جهد تمام و جد بسیار
 گرفتندش که: «ما را بنده است این
 به کار خدمت آمد سست پیوند
 در اصلاح اش ازین پس می نکوشیم
 جوانمردی که از چه برکشیدش
 به مالک بود مشهور آن جوانمرد
 وز آن پس کاروان محمل ببستند
 چو مالک را برون از دسترنجی
 به بویش جان همی پرورد و می رفت
 فرو آویخت دلو آب پیما
 زلال رحمتی بر تشنگان ریز!
 جهان را از سر نو ساز روشن!
 چو آب چشمه و در دلو بنشست
 به قدر دلو و وزن آب، دانا
 یقین چیزی بجز آب اندر آنست
 ز جانش بانگ «یا بشری» برآمد
 برآمد بس جهان افروز ماهی»
 ولی از دیگران بنهفت او را
 به یاران خودش پوشیده بسپرد
 اگر پنهان ندارد رنج یابد
 ز حال او تفحص می نمودند
 که تا خود چون شود انجام کارش
 خبرجویان به گرد چاه گشتند
 برون نامد ز چاه الا صدایی
 که تا آرند یوسف را فراچنگ
 میان کاروان آمد پدیدار
 سر از طوق وفا تابنده است این
 ره بگریختن گیرد به هر چند
 به هر قیمت که باشد می فروشیم»
 به اندک قیمتی ز ایشان خریدش
 به فلسی چند مملوک خودش کرد
 به قصد مصر در محمل نشستند
 فروشد پا از آن سودا به گنجی
 دو منزل را یکی می کرد و می رفت

به مصر آمد چو نزدیک از ره دور
 که: آمد مالک اینک از سفر باز
 بر اوج نیکویی تابنده ماهی
 عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
 بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم
 که ما را این زمان معذور داری
 بود روزی سه چار آسوده گردیم
 غبار از روی و چرک از تن بشویم
 عزیز مصر چون این نکته بشنید
 به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت
 اشارت کرد کز خوبان هزاران
 همه زرین کله بنهاد بر سر
 چو گل از گلشن خوبی بچینند
 که چون آرند یوسف را به بازار
 کشند اینان بدین شکل و شمایل
 شود گر خود بود مهر جهان‌گرد
 به چارم روز موعده، یوسف خور
 به حکم مالک، آن خورشید تابان
 قبای نیلگون بسته به تعجیل
 به جای نیل، من بودی، چه بودی؟
 چو گرد از روی و چرک از تن فروشتست
 ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش
 فرو آویخت زلفین دلاویز
 بدان خوبی‌ش در هودج نشانندند
 میان مصریان شد قصه مشهور
 به عبرانی غلامی گشته دمساز
 به ملک دلبری فرخنده شاهی
 کهش آرد تا در شاه جهاندار
 ولی از لطف تو امیدواریم،
 به آسایش درین منزل گذاری
 که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
 تن پاکیزه سوی شاه پوییم»
 به خدمتگاری شه بازگردید
 به غیرت ساخت جان شاه را جفت
 به دارالملک خوبی شهریاران
 همه زرکش قبا پوشیده در بر،
 ز گلرویان مصری برگزینند
 کنندش عرض بر چشم خریدار،
 به دعوی داری‌اش صف در مقابل
 ازین آتشرخان بازار او سرد
 چو زد از ساحل نیل فلک سر
 به سوی نیل حالی شد شتابان
 چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
 ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟
 به جلاباب سمن، گل را بیار است
 به چندین نقش‌های خوش منقش
 هوای مصر راز آن شد عنبر آمیز
 به قصد قصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده
 قضا را بود ابری تیره آن روز
 چو یوسف برج هودج را بپرداخت
 گمان ناظران را، کفتاب است!
 ز حیرت کفزنان اهل نظاره
 بتان مصر سردرپیش ماندند
 بلی، هر جا شود مهر آشکارا،
 که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی
 پی دیدار یوسف آرمیده
 گرفته آفتاب عالم افروز
 چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
 که طالع گشته از نیلی سحاب است
 فغان برداشتند از هر کناره
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
 سها را جز نهان بودن چه یارا؟

دیدن زلیخا، یوسف را
 زلیخا بود ازین صورت، تهی دل
 به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
 چو در صحرا به خرمن سیل اش افتاد
 اگر چه روی در منزلگه اش بود،
 چو دید آن انجمن گفت: این چه غوغاست
 یکی گفت: «این پی فرخنده نامی است
 زلیخا دامن هودج بر انداخت
 برآمد از دلش بی خواست فریاد
 روان، هودج کشان هودج بر اندند
 چو شد منزلگه اش آن خلوت راز
 ازو پرسید دایه کای دل افروز!
 بگف: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
 در آن مجمع غلامی را که دیدی
 ز عالم قبله گاه جان من اوست
 کز او تا یوسف آمد یک دو منزل
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
 دگر باره به خانه میل اش افتاد
 گذر بر ساحت قصر شه اش بود
 که گویی رستخیز از مصر برخاست!
 بساط عرض عبرانی غلامی است
 چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
 ز فریادی که زد بی خود بیفتاد
 به خلوت خانه‌ی خاص اش رساندند
 ز حال بی خودی آمد به خود باز
 چرا کردی فغان از جان پرسوز؟
 که گردد آفت من هر چه گویم
 ز اهل مصر و وصف او شنیدی،
 فدایش جان من! جانان من اوست

ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
چو دایه آتش او دید کز چیست
بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
بود کز صبر، امیدت بر آید

درین آوارگی بیچاره، او ساخت
چو شمع از آتش او زار بگریست
غم شب، رنج روز خود نهان دار!
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفست
«همی بس گرچه بس کاسد قماشتم
منادی بانگ می زد از چپ و راست:
یکی شد ز آن میانه، اول کار
از آن بدره که چون خواهی شمارش
خریداران دیگر رخس راندند
بر آن افزود دولتمند دیگر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
بدین قانون ترقی می نمودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
خریداران دیگر لب ببستند
عزیز مصر را گفت: «این نکورای!
بگفتا: «آنچه من دارم دفینه
به یک نیمه بهایش بر نیاید،
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
بهای هر گهر ز آن درج مکنون
بگفتا کاین گهرها در بهایش

شدندش مصریان یکسر خریدار
در آن بازار بیع او هوس داشت
تنیده ریسمانی چند، می گفت:
که در سلک خریداران باشم!»
«که می خواهد غلامی بی کم و کاست؟»
به یک بدره زر سرخاش خریدار
بیابی از درستی زر هزارش
به منزلگاه صد بدره رساندند
به قدر وزن یوسف مشک انفر
به وزنش لعل ناب و در مکنون
ز انواع نفایس می فزودند
مضاعف ساخت آنها را به یکبار
پس زانوی نومیدی نشستند
برو بر مالک این قیمت بپیمای!»
ز مشک و گوهر و زر در خزینه
ادای آن تمام از من کی آید؟»
نه درجی، بلکه برچی پر ز اختر
خراج مصر بودی، بلکه افزون
بده! ای گوهر جانم فدایش!

عزیز آورد باز از نو بهانه
بگفتا: «رو سوی شاه جهاندار!
بگو بر دل جز این بندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترام
به برجم اختر تابنده باشد
چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید
اجازت داد حالی تا خریدش
به سوی خانه بردش خرم و شاد
که: بودم خفته‌ای بر بستر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من
بحمد الله که دولت یاری‌ام کرد
جمادی چند دادم جان خریدم

که دارد میل او شاه زمانه
حق خدمتگزاری را به جای آر!
که پیش دیده، فرزندی ندارم
که آید زیر فرمان، این غلام‌ام!
مرا فرزند و شه را بنده باشد»
ز بذل التماسش سر نیبچید
ز مهر دل به فرزندی گزیدش
زلیخا شد ز بند محنت آزاد
خلیده در رگ جان نشتر مرگ
به آب زندگی شد یاور من
زمانه ترک جان آزاری‌ام کرد
بنامیزد! عجب ارزان خریدم

خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را
چو دولت‌گیر شد دام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
مذهب تاج‌ها، زرین کمرها
چو روز سال، هر یک سیصد و شصت
به هر روزی که صبح نو دمیدی
رخ آن آفتاب دلفریبان
چو تاج زر به فرقش برنهادی
چو پیراهن کشیدی بر تن او
مسلسل گیسویش چون شانه کردی
شبانگه کهش خیال خواب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش

فلک زد سکه بر نام زلیخا
به خدمتکاری یوسف میان بست
مرصع هر یک از رخشان گهرها
مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به دوشش خلعتی از نو کشیدی
نشد طالع دو روز از یک گریبان
هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی
شدی همراز با پیراهن او
مداوای دل دیوانه کردی
ز روز و رنج او بی‌تاب بودی،
نهادی مهد دیبا و حریرش

فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
چو بستی نرگش را پرده‌ی خواب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه
گهی با نرگش همراز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
بدین افسوس پشت دست خایان
به روزان و شبان این بود کارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد
به مژگان از ره او خار چیند
به جسم و جان نشیند حاضر او

غبار خاطرش ز افسانه رفتی
شدی با شمع، همدم در تب و تاب
چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از گلستانش گل چریدی
رساندی شب چو گیسویش به پایان
نبود از کار او یک دم قرارش
به خاتونی پرستاریش کردی
به جان در خدمت معشوق کوشد
به چشم از پای او آزار چیند
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه‌ی محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا
سخن‌پرداز این شیرین‌فسانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت
بدو گفت آن بلنداقبال دایه
نمی‌دانم که امروزت چه حال است
بگو کین بیقراری از که داری؟
بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز
غمی دارم، ندانم کین غم از چیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت

چنین آرد فسانه در میانه
زلیخا را عجب دردی و سوزی
شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در بیرون به کس خرسند گشتی
درون می‌آمد و بیرون همی رفت
که: «ای مه پایهی خورشید سایه
که جانت غرق دریای ملال است
ز نو رنجی که داری از که داری؟»
به کار خویش سرگردانم امروز
ز جانم سر زده این ماتم از کیست»
شبا روزی قرین شد با زلیخا
غم و اندوه پیشین باز می‌گفت

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
فتاد اندر دلش کن روز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت
بلی داند دلی کگاه باشد
شنیده‌ستم که روز کرد لیلی
چو زد لیلی یکی نیش از پی خون
بیا جامی ز بود خود بیرهیز!
مصفا شو ز مهر و کینه‌ی خویش!
شود چشم دلت روشن بدان نور

بسان ریسمان بر خویش پیچید
که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد
به قصد فصد سوی نیش میلی
به وادی رفت خون از دست مجنون
ز پندار وجود خود بیرهیز!
مصیقل کن رخ آینه‌ی خویش!
نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را
به حکم آنکه امت‌پروری را
ز یوسف با هزاران کامرانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت
نخستین خواست ز استادان آن فن
رسن همچون خور از زر تافتندش
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی
چو نتوان بی‌سبب خود را در او بست
دگر می‌گفت: این را چون پسندم
وز آن پس داد فرمان تا شبانان
جدا سازند نادر بره‌ای چند
چو آهوی ختن سنبل‌چریده
زره‌سان پشمشان چون موی زنگی
میان آن رمه یوسف شتابان
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را

شبان لایق بود پیغمبری را
همی زد سر تمنای شبانی
به تحصیل تمنایش عنان تافت
که کردند از برایش یک فلاخن
چو گیسوی معنبر بافتندش
که: گنجانم در او خود را چو مویی
ببوسم گاه گاه‌اش ز آن سبب دست
که یک مو بار خود بر وی ببندم؟
رمه در کوه و در صحراچرانان
چو گردون چر بره، بی‌مثل و مانند
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز ابریشم فزون در تازه‌رنگی
چو در برج حمل، خورشید تابان
سگ دنباله‌کش کرده، شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
بدین سان بود تا می خواست کارش
اگر می خواست در صحرا شبان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد
که دارندش نگاه از هر گزندی
نبود از دست بیرون اختیارش
وگر می خواست شاه ملک جان بود
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی
زلیخا بود یوسف را ندیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی
چو دید از دیدن او بهره مندی
به آن آورد روی جست و جو را
بلی نظارگی کید سوی باغ
نخست از روی گل دیدن شود مست
زلیخا وصل را می جست چاره
زلیخا بود خون از دیده ریزان
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم
زلیخا را چو این غم بر سر آمد
برآمد در خزان محنت و درد
به دل ز اندوه بودش بار انبوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش
نکردی شانہ زلف عنبرین بوی
به سوی آینه کم روگشادی
ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی جست،

ز چشم فتنه جوی او نمی دید
که با یارش نیفتد چشم بر چشم
به اندک فرصتی از پا درآمد
گل سرخش به رنگ لاله‌ی زرد
سهی سروش خمید از بار اندوه
نشست از شمع رخ، تابی که بودش
جز از پنجه که می‌کندی به آن موی
مگر زانو که بر وی رو نهادی
که اشک از نرگس او سرمه می‌شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
که: ای کارت به رسوایی کشیده!
تو شاهی بر سریر سرفرازی
عجبتر آنکه از عجبی که دارد
زنان مصر اگر دانند حالت
همی گفت این، ولیکن آن یگانه
کاهش از خاطر توانستی برون کرد
زلیخا را چو دایه آنچنان دید
که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!
دلت پر رنج و جانت پر ملال است
تو را آرامجان پیوسته در پیش،
در آن وقتی که از وی دور بودی،
کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
به رویش خرم و دلشاد می باش!
زلیخا چون شنید اینها ز دایه
ز ابر دیده خون دل فروریخت
بگفت: «ای مهربان مادر! همانا
نمی دانی که من بر دل چه دارم
ز من دوری نباشد هیچ گاه اش
چو رویم شمع خوبی برفروزد
بدین اندیشه آزارش نجویم،
چو بگشایم بدو چشم جهان بین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست
به رشکم ز آستین او که پیوست
چو دایه این سخن بشنید، بگریست

زبان سرزنش بگشاد بر خویش
ز سودای غلام زرخریده!
چرا با بندهی خود عشق بازی؟
به وصل چون تویی سر در نیارد
رسانند از ملامت صد ملالات
نه ز آن سان در دل او داشت خانه،
بدین افسانه دردش را فسون کرد
ز دیده اشکریزان حال پرسید
دلم از عکس رخسار تو گلشن!
نمی دانم تو را اکنون چه حال است
چه می سوزی ز بی آرامی خویش؟
اگر می سوختی، معذور بودی
به داغش شمع جان افروختن چیست؟
ز غم های جهان آزاد می باش!
سرشکش را دل از خون داد مایه
به پیشش قصه ی مشکل فروریخت
نه ای چندان به سر کار، دانا
وز آن جان جهان حاصل چه دارم
ولی نبود به من هرگز نگاهش
دو چشم خود به پشت پای دوزد
که پشت پاش به باشد ز رویم
به پیشانی نماید صورت چین
که از وی هر چه می آید خطا نیست
به دستان یافته بر ساعدش، دست»
که با حالی چنین، مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران، ضروری
غم هجران همین یک سختی آرد
زلیخا با غمی با این درازی
بگفت: «ای از تو صد یاریم بوده!»
قدم از تارک من کن به سویش!
که: ای سرکش نهال نازپرورد!
عروس دهر تا در زادن افتاد
کمال حسن تو حد بشر نیست
زلیخا گرچه زیبا دلرباییست،
ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد
به ملک خود سہبارت دیده در خواب
کنون هم گشته زین سودا چو مویی
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود
به دایه گفت: کای دانا به هر راز!
زلیخا را غلام زر خریدم
گل و آیم عمارت کرده‌ی اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری،
ولی گو: بر من این اندیشه میسند!
ز بدفرمای نفس معصیت زای،
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست
نیام جز مرغ آب و دانه‌ی او
به سینه سر از اسرائیل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار
معاذ الله که کاری پیشه سازم

به از وصلی بدین تلخی و شوری
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
چو دید از دایه رحم چاره‌سازی
به هر کاری هواداریم بوده!
زبان من شو و از من بگوی‌اش!
رخت را از لطافت ناز پرورد
ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
فتاده در کمندت مبتلاییست
ز سودایت غم دیرینه دارد
وز آن عمریست مانده در تب و تاب
ندارد جز تو در دل آرزویی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»
به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
مشو بهر فریب من فسون‌ساز!
بسا از وی عنایت‌ها که دید
دل و جانم وفا پرورده‌ی اوست
نیارم کردن او را حق‌گزاری
که سر پیچم ز فرمان خداوند
نهم در تنگنای معصیت پای
امین خانہ‌ی خویشم شمرده‌ست
خیانت چون کنم در خانہ‌ی او؟
به دل دانایی از جبریل دارم
بود ز اسحاقام استحقاق این کار
که دارد از ره این قوم بازم

که من دارم ز فضل ایزد پاک
 چو دایه با زلیخا این خبر گفت
 خرامان ساخت سرو راستین را
 بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
 اگر جان است غمپروردهی توست
 ز حال دل چه گویم خود که چون است
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست
 مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
 چو یوسف دید از او اندوه بسیار
 بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته
 چو زد عمه به راه مهر من گام
 ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
 ز نزدیک پدر دورم فکندند
 شود دل دم به دم خون در بر من
 زلیخا گفت کای چشم و چراغم!
 ز من کز جان فزون می‌دارم ات دوست
 مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،
 بزن یک گام در همراهی من!
 جوابش داد یوسف کای خداوند!
 برون از بندگی کاری ندارم
 خداوندی مجوی از بندهی خویش!
 کی‌ام من تا تو را دمساز گردم؟
 مرا به گرکنی مشغول کاری
 چو صبح ار صادقی در مهر رویم،

امید عصمت نفس هوسناک
 ز گفت او چو زلف خود برآشفت
 به سر سایه فکند آن نازنین را
 سرم خالی مبادا از هوایت!
 سر مویی ز خویش‌ام آگهی نیست
 وگر تن، جان به لب آوردهی توست
 ز چشم خون‌فشان یک قطره خون است»
 زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟
 که چشم خویش را در گریه بینم؟
 شد از لب همچو چشم خود گهربار
 که نبود عشق کس بر من خجسته
 به دزدی در جهان‌ام ساخت بدنام
 نهال کین من در جانشان کاشت
 به خاک مصر مهجورم فکندند
 که تا عشقت چه آرد بر سر من»
 فروغ تو ز مه داده فراغ‌ام
 گمان دشمنی‌بردن نه نیکوست
 تو را از کین من چندین چه بیم است؟
 بین جاوید دولت خواهی من!
 منم پیشت به بند بندگی بند
 به قدر بندگی فرمای، کارم!
 بدین لطف‌ام مکن شرمندهی خویش!
 درین خوان با عزیز انباز گردم؟
 که در وی بگذرانم روزگاری
 مزن دم جز به وفق آرزویم!

مرا چون آرزو خدمتگزاری است
دلی کو مبتلای دوست باشد
از آن یوسف همی داد این سخن ساز،
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
خلاف آن نه رسم دوستداری است
مراد او رضای دوست باشد
که تا در خدمت از صحبت رهد باز
به خدمت خواست تا گردد از آن دور

فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ
چمن پیرای باغ این حکایت
زلیخا داشت باغی و چه باغی!
به گردش ز آب و گل، سوری کشیده
نشسته گل ز غنچه در عماری
قد رعنا کشیده نخل خرما
بسان دایگان پستان انجیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره
فروغ خور به صحنش نیمروزان
به هم آمیخته خورشید و سایه
گل سرخش چو خوبان نازپرورد
صبا جعد بنفشه تاب داده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش
به هم بسته در آن نزهتگه حور
میانشان چون دودیده فرقی اندک
نه از تیشه در آن، زخم تراشی
تصور کرده با خود هر که دیده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر
پرستاران آن ماه فلک مهد

چنین کرد از کهن پیران روایت
کز آن بر دل ارم را بود داغی
گل سوری ز اطرافش دمیده
به فرقی نارون در چترداری
گرفته باغ را زو کار، بالا
پی طفلان باغ از شیر پر شیر
دهان برده چو طفل شیرخواره
ز زنگاری مشبکها فروزان
ز مشک و زر زمین را داده مایه
به رنگ عاشقان روی گل زرد
گره از طره‌ی سنبل گشاده
زمین از سبزه‌ی تر پرنیانپوش
دو حوض از مرمر صافی چو بلور
به عینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از زخم تراش آن را خراشی
که بی‌بندست و پیوند، آفریده
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی
به ترک صحبتش گفتن رضا داد
صد از زیبا کنیزان سمن بر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا
بدو گفت: «ای سر من پایمالت
کنیزان را وصیت کرد بسیار
به جان در خدمت یوسف بکشید!
ولی از هر که گردد بهره‌بردار
همی زد گویا چون ناشکیبی
که را افتد پسند وی از آن خیل
نشانند خویش را پنهان به جایش
چو یوسف را فراز تخت بنشانند
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت

برای همچو یوسف نیک‌بخت
به خدمت سوی آن باغش فرستاد
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،
پی خدمت ملازم ساخت آنجا
تمتع زین بتان کردم حالات»
که: «ای نوشین لبان، زنهار زنهار!
اگر زهر آید از دستش، بنوشید!
مرا باید کند اول خبردار
به لوح آرزو نقش فریبی
به وقت خواب سوی او کند میل
خورد بر از نهال دلربایش
نثار جان و دل در پایش افشانند
به تن راه دیار خویش برداشت

عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را
شبانگه کز سواد شعر گلریز
ز پروین گوش را عقد گهر بست
کنیزان جلوهر در جلوهری ناز
همه در پیش یوسف کشیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
یکی از غمزه سویی کرد اشارت
مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین
یکی بنمود سر و پرنیان‌پوش
یکی در زلف مشکین حلقه افکند
به روی من دری از وصل بگشای!

فلک شد نو عروس عشوه‌انگیز
گرفت آن صیقلی آینه در دست
همه دستان‌نمای و عشوه‌پرداز
فسون دلبری بر وی دمیدند
که کام خود کن از من شکر آمیز
که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،
بیا بنشین به چشم مردم آیین!
که این سرو امشبات بادا هم آغوش!
که هستم بی سر و پا حلقه مانند
مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جای!

ز یوسف وصل را می بود جویان
وز آن مشت گیاه او را فراغی
به صورت بت، به سیرت بت پرستان
که گردد راهشان در بندگی، راست
پی نفی شک، اسرار یقین گفت
به چشم مردم عالم، عزیزان!
بجز آیین دینداری مجوید
که ره گم کردگان را رهنمایی ست
که غیر او پرستش را سزا نیست
که داده سر برای سجده دادن
که پا و سر بود پیشش برابر؟
ز معبودی ش جز ننگی چه خیزد
به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه
سر طاعت به پای او نهادند
دهان جمله شد ز آن شهد، شیرین
به یوسف راه، خرم طبع و شادان
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
ز سبحة یافته سر رشته ی کار
میان با عقد خدمت تازه پیوند
دشوب و درام و درای!
جمال از جای دیگر داری امروز
در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟
ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت
نگه الا به پشت پا نمی کرد

بدین سان هر یکی ز آن لاله رویان
ولی بود او به خوبی تازه باغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان
دل یوسف جز این معنی نمی خواست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان!
درین عزت ره خواری مپوید
ازین عالم برون، ما را خدایی ست
پرستش جز خدایی را روا نیست
به سجده باید آن را سر نهادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر
بود معلوم کز سنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
همه لب در ثنای او گشادند
یکایک را شهادت کرد تلقین
زلیخا جست وقت بامدادان
گروهی دید گرداگرد یوسف
بتان بشکسته و، بگسسته ز نار
زبان گویا به توحید خداوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای
به رخ سیمای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
دهان را از تکلم تنگ می داشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت
 به ناکامی وداع جان خود کرد
 به چشم مرحمت سویش ندیدن
 به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
 رخ اندر کلبه‌ی احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت
 چو با آن کشته‌ی سودای یوسف
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند
 بدو گفت: «ای توان‌بخش تن من!
 گر از جان دم زخم پرورده‌ی توست
 چه باشد کز طریق مهربانی
 چه پیوندی نباشد جان و دل را،
 جوابش داد دایه کای پریزاد!
 جمال دل‌با دادت خداوند
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا،
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،
 بدین خوبی چنین درمانده چونی؟
 به رفتار آور این نخل رطب بار!
 زلیخا گفت کای مادر چه گویم
 نسازد دیده هرگز سوی من باز
 نه تنها آفتم زیبایی اوست
 جوابش داد دیگر باره دایه
 مرا در خاطر افتاده‌ست کاری
 ولی وقتی میسر گردد آن کار
 بسازم چون ارم، دلکش بنایی
 به موضع موضع از طبعش هنر کوش
 به بلای من ز ناپروایي اوست
 که: «ای حور از جمالت برده مایه!
 کز آن کار تو را خیزد قراری
 که سیم آری به اشتر، زر به خروار
 بگویم تا در او صورت گشایی،
 کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یک زمان در وی نشیند
 بجنبد در دلش مهر جمالت
 ز هر سو چون بجنبد مهربانی
 چو بشنید این حکایت را ز دایه
 بر آن دست تصرف داد او را
 چنین گویند معماران این کاخ
 به دست آورد استادی هنرکیش
 به رسم هندسی کار آزمایی
 چو از پرگار بودی خالی اش مشت
 چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
 به جستی بر شدی بر تاق اطلس
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ،
 به طراحی چو فکر آغاز کردی،
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
 به حکم دایه زرین دست استاد،
 در اندرهم، در آنجا هفت خانه
 مرتب هر یک از لون دگر سنگ
 به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
 مرصع چل ستون از زر برافراخت
 به پای هر ستونی ساخت از زر
 ز طاوس های زرین صحن او پر
 میان آن درختی سر کشیده
 ز سیم خام بودش نازنین ساق
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار
 بنامیزد! درختی سبز و خرم
 در آغوش خودت هر جا ببیند،
 شود از جان طلبکار وصال
 برآید کارها ز آن سان که دانی»
 به هر چ از زر و سیم اش بود مایه
 بدان سرمایه کرد آباد او را
 که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،
 به هر انگشت دستش صد هنر بیش
 قوانین رصد را رهنمایی
 نمودی کار پرگار از دو انگشت
 بر او آن کار بی مسطر شدی راست
 بر ایوان زحل بستی مقرنس
 ز خشت خام گشتی نرم تر، سنگ
 هزاران طرح زیبا ساز کردی
 سبک، سنگ گران از جا پریدی
 زر اندوده سرایی کرد بنیاد
 چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
 صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
 که هر نقشی و رنگی بود از او گم
 ز وحش و طیر، زیبا شکل ها ساخت
 غزالی ناف او پر مشک اذفر
 به دم های مرصع در تبختر
 که مثلش چشم نادر بین ندیده
 ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق
 زمرد بال، مرغی لعل منقار
 ندیده هرگز از باد خزان خم

در آن خانه مصور ساخت هر جا
به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
اگر نظارگی آنجا گذشتی
همانا بود سقف آن سپهری
عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر
نمودی در نظر هر روی دیوار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم
ز فرشش بود هر جایی شکفته
در آن خانه نبود القصه یک جای
چو شد خانه بدین صورت مهیا
بلی عاشق چو بیند نقش جانان
از آن حرف آتش او تازه گردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد
زمین آراست از فرش حریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت
هه بایستنی‌ها ساخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس
بر آن شد تا که یوسف را بخواند
ز لعل جان‌فزایش کام گیرد

وصف آرایش کردن زلیخا
ولی اول جمال خود بیاراست
به زیورها نبودش احتیاجی
ز غازه رنگ گل را تازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت
مثال یوسف و نقش زلیخا
ز مهر جان و دل با هم معانق
ز حسرت در دهانش آب گشتی
بر او تابنده هر جا ماه و مهری
ز چاک یک گریبان بر زده سر
چو در فصل بهاران تازه گلزار
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
دو گل با هم به مهد ناز خفته
تهی ز آن دو درام و درای
به یوسف شد فزون شوق زلیخا
شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان
اسیر داغ بی‌اندازه گردد
به تزیینش زلیخا دست بگشاد
جمال افزود از زرین سریرش
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
بساط خرمی انداخت آنجا
نمی‌بایست‌اش الا یوسف و بس
به صدر عزت و جاه‌اش نشاند
به زلف سرکشش آرام گیرد
وز آن میل دل یوسف به خود خواست
ولی افزود از آن خود را رواجی
لطف‌ت را نکو آوازگی داد
هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را
 ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
 مکحل ساخت چشم از سرمه‌ی ناز
 نهاد از عنبر تر جابه‌جا خال
 که رویت آتشی در من فکنده‌ست
 به مه خطی کشید از نیل چون میل
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه
 اگر مشاطه دید آن نرگس مست
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
 به کف نقشی زد او را خرده‌کاری
 به فندق، گونه‌ی عناب تر داد
 نمود از طرف عارض گوشواره
 که تا آن دولت دنیا و دینش
 چو غنچه با جمال تازه و تر
 مرتب ساخت بر تن پیرهن را
 شعار شاخ گل از یاسمین کرد
 ندیدی دیده گر کردی تامل
 عجب آبی در او از نقره‌ی خام
 ز دستینه دو ساعد دیده رونق
 رخس می‌داد با ساعد گواهی
 چو بر نازک تنش شد پیرهن راست
 نهاد از لعل سیراب و زر خشک
 شد از گوهر مرصع جیب و دامان
 خرامان می‌شد و آیینه در دست
 چو عکس روی خود دید از مقابل
 گره در یکدگر زد مشک چین را
 ز عنبر داد پشته ارغوان را
 سیه کاری به مردم کرد آغاز
 به جانان کرد عرض صورت حال
 بر آن آتش دل و جانم سپندست
 که شد مصر جمال، آباد از آن نیل
 که میلی بود بهر چشم بدخواه
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست
 کز آن دستان دلی آرد فراچنگ
 کز آن نقش‌اش به دست آید نگاری
 به جانان ز اشک عنابی خبر داد
 قران افکند مه را با ستاره
 به حکم آن قران، گردد قرین‌اش
 لباس توبه‌تو پوشید در بر
 ز گل پر کرد دامان سمن را
 سمن در جیب و گل در آستین کرد
 بجز آبی تنک بر لاله و گل
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق
 که حسنش گیرد از مه تا به ماهی
 به زرکش دیبه‌ی چینی بیاراست
 فروزان تاج را بر خرمن مشک
 به صحن خانه طاووس خرامان
 خیال حسن خود با خود همی بست
 عیار نقد خود را یافت کامل

به جست و جوی یوسف کس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی
وجودی از خواص آب و گل دور
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!
بیا تا حق شناسات باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش
چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد
جوابش داد یوسف سرفکنده
مرا از بند غم آزاد گردان!
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
زلیخا این نفس را باد نشمرد
بر او قفل دگر محکم فرو بست
دگر باره زلیخا ناله برداشت
بگفت: «این خوشتر از جان ناخوشی چند؟
به پایت می کشم سر، سرکشی چند؟
تهی کردم خزاین در بهایت
به آن نیت که درمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی
بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند
بدان کارم شناسایی مبادا!
در آن خانه سخن کوتاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد

پرستاران ز پیش و پس فرستاد
عطارد حشمتی خورشید جاهی
جبین و طلعتی نور علی نور
ز شوق اش شعله گویی در نی افتاد
چراغ دیده‌ی اهل بصیرت!
زمانی در سیاست باشم امروز
که تا باشد جهان، گویند از آن باز
به اول خانه ز آن هفتاش درون برد
به قفل آهنین کرد استوارش
ز دل راز درون خود برون داد
که: «ای همچون منات صد شاه، بنده
به آزادی دلم را شاد گردان!
پس این پرده تنها با تو باشم»
سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد
دل یوسف از آن اندوه بشکست
نقاب از راز چندین ساله برداشت
متاع عقل و دین کردم فدایت
رهین طوق فرمانم تو باشی
به هر ره برخلاف من شتابی»
به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست
بود در کارگاه بندگی، بند
بر آن دست توانایی مبادا!
به دیگر خانه منزلگاه کردند
دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون فسانه
 به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند
 به شش خانه نشد کارش میسر
 به هفتم خانه کرد او را قدم چست
 بلی نبود درین ره ناامیدی
 ز صد در گر امیدت برنیاید
 دری دیگر بیاید زد که ناگاه
 همی بردش درون، خانه به خانه
 به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
 نیامد مهره‌اش بیرون ز شش در
 گشاد کار خود از هفتمین جست
 سیاهی را بود رو در سفیدی
 به نومیدی جگر خوردن نشاید
 از آن در سوی مقصد آوری راه

خانه هفتم

سخن پرداز این کاشانه‌ی راز
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
 که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!
 در آن خرم حرم کردش نشیمن
 حریمی یافت، از اغیار خالی
 درش ز آمد شد بیگانه بسته
 در او جز عاشق و معشوق کس نی
 رخ معشوق در پیرایه‌ی ناز
 هوس را عرصه‌ی میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 به شیرین نکته‌ای دلپذیرش
 به بالای سریر افکند خود را
 که ای گلرخ به روی من نظر کن!
 مرا تا کی درین محنت پسندی
 بدین سان درد دل بسیار می‌کرد
 ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
 چنین بیرون دهد از پرده آواز
 زلیخا را ز جان برخاست فریاد
 ز رحمت پا درین روشن حرم نه!
 به زنجیر زرش زد قفل آهن
 ز چشم حاسدان دورش حوالی
 امید آشنایان ز آن گسسته
 گزند شحنه، آسیب عسس نی
 دل عاشق سرود شوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فتاده
 نهاده دست خود در دست جانان
 خرامان برد تا پای سریرش
 به آب دیده گفت آن سر و قد را
 به چشم لطف سوی من نظر کن!
 که چشم رحمت از رویم ببندی؟
 به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد
 ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت

به فرش خانه سرکافکند در پیش
مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید
به هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد
به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا ز آن نظر شد تازه امید
که تابد بر وی آن تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل به خونباری درآمد
که ای خودکام! کام من روا کن!
به وصل خویش دردم را دوا کن!
به حق آن خدایی بر تو سوگند!
که باشد بر خداوندان خداوند!
به این حسن جهانگیری که دادت!
به ابروی کمانداری که داری!
به آن مویی که می‌گویی میان‌اش!
به این خوبی که در عارض نهادت!
به استیلائی عشقت بر وجودم!
به آن سری که می‌خوانی دهان‌اش!
به بر حال من بیدل ببخشای!
به استغنائیت از بود و نبودم!
که بر حال من بیدل ببخشای!
ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ز کار مشکلم این عقده بگشای!
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد!
ببخش از خوان وصلت قوت جان‌ام!
مگیر امروز بر من کار را تنگ!
که نید با تو کس را از پری، یاد
مکن تر ز آب عصیان دامنم را!
مزن بر شیشه‌ی معصومی‌ام سنگ!
به آن بیچون که چون‌ها صورت اوست!
مسوز از آتش شهوت تنم را!
ز بحر جود او، گردون حبابی‌ست!
برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست!
ز برق نور او، خورشید تابی‌ست!
به پاكاني كز ایشان زاده‌ام من!
بدین پاکیزگی افتاده‌ام من ،
که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
بزودی کامگاری بینی از من
هزاران حق‌گزاری بینی از من
مکن تعجیل در تحصیل مقصود!
بسا دیراکه خوشتر باشد از زود!

که اندازد به فردا خوردن آب
نیارم صبر کردن تا شب امروز
که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
عقاب ایزد و قهر عزیزست
به من صد محنت و خواری رساند
کشد از من لباس زندگانی
که افتد بر زناکاران غرامت
مرا سر دفتر ایشان نویسند»
که چون روز طرب بنشیندم پیش،
ز مستی تا قیامت برنخیزد
همیشه بر گنهکاران رحیم است!
درین خلوت سرا باشد دفینه
که تا باشد ز ایزد عذرخواهات»
که آید بر کسی دیگر گزندم
تو را فرمود بهر من کنیزی
به رشوت کی سزد آمرزگاریش؟
در آمرزش کجا رشوت پذیرد؟»
که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
بهانه، نی طریق راست بازیست
ز تو این حيله دیگر نشنوم من
بجنب از جا که فی التاخير آفات
تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
که بردی از سخن و قتم به غارت
که خواهم کشتن از دست تو خود را
شود خون من ات حالی به گردن

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
ندانم مانعت زین مصلحت چیست
بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست
عزیز این کج نهادی گر بداند
برهنه کرده تیغ انسان که دانی
زهی خجلت! که چون روز قیامت
جزای آن جفاکاران نویسند،
زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!
دهم جامی که با جانش ستیزد
تو می گویی: خدای من کریم است!
مرا از گوهر و زر در خزینه
فدا سازم همه بهر گناهات
بگفت: «آن کس نیام کافتد پسندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
خدای من که نتوان حق گزاریش
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!
بهانه، کج روی و حيله سازیست
معاذ الله که راه کج روم من!
زبان در بند دیگر زین خرافات!
زلیخا چون به پایان برد این راز
زلیخا گفت کای عبری عبارت!
مزن بر روی کارم دست رد را!
نیاری دست اگر در گردن من،

چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 پی کشتن عنان سوی تو تابد
 چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
 چو زرین یاره بگرفتش سر دست
 ز یوسف چون بدید آن مهربانی
 به قصد صلح، طرح دیگر انداخت
 ز ساعد طوق، وز ساقاش کمر کرد
 ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
 پی گوهر، صدف را مهر نشکست
 به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
 در آن پرده نشسته پردگی کیست؟
 به رسم بندگان اش می‌پرستم
 سر طاعت نهاده پیش اویم
 که تا نبود به سوی من نگاهش
 درین کارم که می‌بینی، نبیند
 کز این دینار نقدم نیست یک دانگ
 وز این نازندگان در خاطر آرم،
 ز قیوم توانا چون نترسم؟
 وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
 گشاد از هر دری راه گریزش
 پریدی قفل جایی، پره جایی
 کلیدی بود بهر فتح در مشتم
 به وی در آخرین درگاه پیوست
 ز سوی پشت، پیراهن دریده
 بسان غنچه، پیراهن دریده

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
 عزیزم پیش تو چون کشته یابد
 بگفت این و کشید از زیر بستر
 چو یوسف آن بدید از جای برجست
 زلیخا ماه اوج دلستانی
 ز دست خود روانی خنجر انداخت
 لب از نوشین دهان اش پر شکر کرد
 به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
 ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
 فتادش چشم ناگه در میانه
 سال اش کرد کن پرده پی چیست؟
 بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
 به هر ساعت فتاده پیش اویم
 درون پرده کردم جایگاه اش
 ز من آیین بی‌دینی نبیند
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
 تو را آید به چشم از مردگان شرم،
 من از بینای دانا چون نترسم؟
 بگفت این، وز میان کار برخاست
 چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
 به هر در کمدی، بی در گشایی
 اشارت کردنش گویی به انگشت
 زلیخا چون بدید این، از عقب جست
 پی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم رسیده

زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک
خروشی از دل ناشاد برداشت
دریغ آن صید، کز دامم برون رفت
دریغ آن شهید، کز کامم برون رفت
چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
ز ناشادی خود فریاد برداشت

رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا
چنین زد خامه نقش این فسانه
برون خانه پیش آمد عزیزش
چو در حالش عزیز آشفته‌گی دید
جوابی دادش از حسن ادب باز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر
چو با هم دیدشان، با خویشان گفت
به حکم آن گمان آواز برداشت
که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی!
بگفت: «این بنده‌ی عبری کز آغاز
درین خلوت به راحت خفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
چو دست آورد پیش آن ناخردمند
من از خواب گران بیدار گشتم
هراسان گشت از بیداری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد
شتابان از قفای وی دویدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک
گشاده چاک پیراهن دهانی
که: «یوسف با عزیز احوال من گفت!»
نقاب از چهره‌ی آن راز برداشت
که با اهلش نه بر کیش وفا زیست؟
درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»
که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!
به فرزندى شد از لطفت سرافراز
درون از گرد محنت رفته بودم
به قصد خرمن نسرینم آمد
که بگشاید ز گنج وصل من بند،
ز حال بی‌خودی، هشیار گشتم
گریزان شد ز خدمتکاری من
به روی نیک‌بختی، در برآورد
برون ننهاده پا، در وی رسیدم
چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کند قول مرا، روشن بیان

کنون آن به که همچون ناپسندان
و یا خود در تن و اندام پاکش
پسندی بر وی این رنج گران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را
دلش گشت از طریق استقامت
به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنات
زلیخا را هوادار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت
نه دستور خرد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پرآفات
تو احسان دیدی و کفران نمودی
ز کوی حق‌گزاری رخت بستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است
مرا تا دیده، دارد در پی ام سر
گهی از پس درآید گه ز پیش‌ام
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت
ز غربت داشتم بر سینه داغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد
به افسون‌های شیرین، از راه برد
قضای حاجت خود خواست از من

کنی یک چند محبوس‌اش به زندان
نهی دردی که سازد دردناکش
که گردد عبرتی مر دیگران را»
نه بر جا دید دیگر خویشان را
زبان را ساخت شمشیر ملامت
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
ز حشمت ساختم عالی مکان‌ات
کنیزان را پرستار تو کردم
صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
نکردم رنجه دل در هیچ کارت
عفاک الله چه بد بود این که کردی؟
جز احسان، اهل احسان را مکافات،
به کافر نعمتی طغیان نمودی
نمک خوردی، نمکدان را شکستی!»
چو موی از گرمی آتش بپیچید
گناهی نی، بدین خواری م‌پسند!
دروغ او چراغ بی‌فروغ است
که گردد کام من از وی میسر
به هر مکر و فسون خواند به خویش‌ام
به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
نهم پای خیانت در حریمت؟
گرفتم از همه، کنج فراغی
به رویم صد در اندیشه بگشاد
به همراهی درین خلوتگه‌ام برد
سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو به سوی در دویدم
گرفت اینک! قفای دامنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بی‌گناهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر
به اقبال عزیز و عز و جاهش
بلی چون افتد اندر دعوی و بند
کند سوگند بسیار، آشکاره
پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
عزیز آن گریه و سوگند چون دید
به سرهنگی اشارت کرد تا زود
به زخم غم رگ جانش خراشد
به زندانش کند محبوس چندان

به صد درماندگی اینجا رسیدم
درید از سوی پس پیراهنم را
برون زین کار بازاری نبوده‌ست
بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی!
به پاکی یاد کرد اول خدا را
به فرق شاه مصر و تاج و افسر
که دولت ساخت از خاصان شاهش
گواه بی‌گواهان چیست؟ سوگند!
دروغ‌اندیشی سوگندخواره
که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت»
بساط راست‌بینی در نور دید
زند بر جان یوسف زخمه، چون عود
ز لوحش آیت رحمت تراشد
که گردد آشکار آن سر پنهان

گواهی دادن طفل شیرخواره به بی‌گناهی یوسف
چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
که ای دانا به اسرار نهانی!
دروغ از راست پیش توست ممتاز
ز نور صدق چون دادی فروغ‌ام،
گواهی بگذران بر دعوی من!
ز شست همت کشور گشایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت

به محنت‌گاه زندان کرد آهنگ،
نهان روی دعا در آسمان کرد
تو را باشد مسلم رازدانی
که داند جز تو کردن کشف این راز؟
منه تهمت به گفتار دروغ‌ام!
که صدق من شود چون صبح روشن
چو آمد بر هدف تیر دعایش،
که بودی روز و شب پیش زلیخا
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
 فغان زد کای عزیز، آهسته‌تر باش!
 سزاوار عقوبت نیست یوسف
 عزیز از گفتن کودکی عجب ماند
 که: «ای ناشسته لب ز آرایش شیر!
 بگو روشن که این آتش که افروخت؟
 بگفتا: «من نیام نام و غماز
 برو در حال یوسف کن نظاره!
 گر از پیش است بر پیراهنش چاک
 ور از پس چاک شد پیراهن او
 عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
 چو دید از پس دریده پیرهن را
 که دانستم که این کید از تو بوده‌ست
 زه راه ننگ و نام خویش، گشتی
 پسندیدی به خود این ناپسندی
 برو زین پس به استغفار بنشین!
 به گریه گرم کن هنگامه‌ی خویش!
 تو ای یوسف! زبان زین راز در بند!
 همین بس در سخن چالاکی تو
 عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
 تحمل دلکش است، اما نه چندین!
 مکن در کار زن چندان صبوری
 ز تو مار بیان حرفی نخوانده
 ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!
 به لطف و مرحمت اولی‌ست یوسف
 سخن با او به قانون ادب راند
 خدایات کرده تلقین حسن تقدیر!
 کز آنم پرده‌ی عز و شرف سوخت
 که گویم با کسی راز کسی باز
 که پیراهن چسان اش گشته پاره
 زلیخا را بود دامن از آن پاک
 بود پاک از خیانت دامن او»
 روان تفتیش حال پیرهن کرد
 ملامت کرد آن مکاره زن را
 بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست
 طلبکار غلام خویش گشتی
 وز آن پس جرم خود بر وی فگندی
 ز خجالت روی در دیوار بنشین!
 بشو زین حرف ناخوش نامه‌ی خویش!
 به هر کس گفتن این راز مپسند!
 که روشن گشت بر ما پاکی تو»
 به خوش خویی سمر شد در زمانه
 نکو خویی خوش است، اما نه چندین!
 که افتد رخنه در سد غیوری
 زبان به طعنه‌ی زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن
 نسازد عشق را کنج سلامت
 خوشا رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت‌های عشق از هر کرانه
 چو باشد مرکب رهرو گران خیز
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
 زنان مصر از آن آگاه گشتند
 به هر نیک و بدش در پی فتادند
 که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی
 عجب‌تر کن غلام از وی نفورست
 نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
 به هر جا آن کشد برقع ز رخسار
 همانا پیش چشم او نکو نیست
 گر آن دلبر گهی با ما نشست،
 زلیخا چون شنید این داستان را
 روان فرمود جشنی ساز کردند
 چه جشنی، بزم گاه خسروانه
 بلورین جام‌ها لبریز کرده
 در او از خوردنی‌ها هر چه خواهی
 پی حلواش داده نیکوان وام
 روان هر سو کنیزان و غلامان
 پری‌رویان مصری حلقه بسته
 ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
 چو خوان برداشتند از پیش آنان
 نهاد از طبع حیلت‌ساز پر فن
 به یک کف گزلی در کار خود تیز
 بدیشان گفت پس کای نازنینان!
 وز این غوغا بلند، آوازه گردد
 بود کاهل‌تنان را تازیانه
 شود ز آن تازیانه سیر او تیز
 جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز
 ملامت را حواله‌تگاه گشتند
 زبان سرزنش بر وی گشادند
 دلش مفتون عبرانی غلامی
 ز دمسازی و همرازیش دورست
 نه گامی می‌زند با وی به راهی
 زند این از مژه بر دیده مسمار
 از آن رو خاطرش را میل او نیست
 ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟
 فضیحت خواست آن ناراستان را
 زنان مصر را آواز کردند
 هزارش ناز و نعمت در میانه
 به ماء الورد عطرآمیز کرده
 ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
 ز لب شکر ز دندان مغز بادام
 به خدمت همچو طاووسان خرامان
 به مسندهای زرکش خوش نشسته
 ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
 زلیخا شکرگویای مدح‌خوانان
 ترنج و گزلی بر دست هر تن
 به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز
 به بزم نیکویی بالانشینان!

چرا دارید ازین سان تلخ کام
اجازت گر بود آرم برون اش
همه گفتند کز هر گفت و گویی
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
بریدن بی رخس نیکو نیاید
زلیخا دایه را سوی اش فرستاد
به قول دایه، یوسف درنیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده!
ز خود کردی نخست امیدوارم
فتادم در زبان مردم از تو
گرفتم آن که در چشم تو خوارم
مده زین خواری و بی اعتباری
شد از انفاس آن افسونگر گرم
ز خلوت خانه ، آن گنج نهفته
زنان مصر کن گلزار دیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت
چو هر یک را در آن دیدار دیدن
ندانسته ترنج از دست خود باز
چو دیدندش که جز والا گهر نیست
زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
ملامت کز شما بر جان من بود
مراد جان و تن من خواندم او را
ولی او سر به کارم در نیآورد
اگر نهد به کام من دگر پای

به طعن عشق عبرانی غلامم؟
بدین اندیشه کردم رهنمون اش
بجز وی نیست ما را آرزویی
پی صفراییان داروی صفر است
نمی برد کسی تا او نیاید!
که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد!»
چو گل ز افسون او خوش برنیامد
در آن کاشانه همزانوی او شد
تمنای دل محنت رسیده!
به نومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو
به نزدیک تو بس بی اعتبارم
ز خاتونان مصرم شرمساری!
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
برون آمد چو گلزار شکفته
ز گلزارش گل دیدار چیدند،
زمام اختیار از دستشان رفت
تمنا شد ترنج خود بریدن،
ز دست خود بریدن کرد آغاز
بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!
کز او ایام سرزنشها را نشانه
همه از عشق این نازک بدن بود
به وصل خویشتن من خواندم او را
امید روزگارم بر نیآورد
ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری
بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
اگر در عشق وی معذوری ام هست،
چو یاران از در یاری در آیدید!
همه چنگ محبت ساز کردند
که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
غمش گر مایه‌ی رنجوری توست
دل سنگین به مه‌رت نرم بادش!
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
بدو گفتند کای عمر گرامی!
زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!
به دفع حاجتش حجت رها کن!
حذر کن! زآنکه چون مضطر شود دوست
چو از لب بگذرد سیل خطر مند
خدا را، بر وجود خود ببخشای!
وگر باشد تو را از وی ملالی
چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش
که ما هر یک به خوبی بی‌نظیریم
چو بگشاییم لب‌های شکرخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم،
چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان
گذشتن از ره دین و خرد، نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات
پناه پرده‌ی عصمت‌نشینان!

گذارد عمر در محنت‌گزاری»
ز تیغ مهر او کف‌ها بریدید
بدارید از ملامت کردنم دست!
درین کارم مددکاری نمایید!»
نوای معذرت آغاز کردند
بر آن اقلیم، حکم او روان است
جمالش حجت معذوری توست
وز این نامهربانی شرم بادش!»
سخن را در نصیحت داد دادند
دریده پیرهن در نیکنامی!
همی کش گه گهی دامن بر این خاک!
ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!
به خواری دوست را از سرکشد پوست
نهد مادر به زیر پای، فرزند
به روی او در مقصود بگشای!
که چندانش نمی‌بینی جمالی
نهانی همدم و همراز ما باش
سپهر حسن را ماه منیریم
ز خجالت لب فروبندد زلیخا
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!
پی کام زلیخا یاوری شان
نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!
بگردانید روی از روی ایشان
که: «ای حاجت روای اهل حاجات
انیس خلوت عزلت‌گزینان!

عجب درمانده‌ام در کار اینان
به، ار صد سال در زندان نشینم،
چو زندان خواست یوسف از خداوند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
برستی ز آفت آن ناپسندان
مرا زندان به از دیدار اینان
که یک دم طلعت اینان ببینم!»
دعای او به زندان ساختش بند
سوی زندان قضا نمودی اش راه
دلی فارغ ز محنت‌های زندان

به زندان رفتن یوسف
چو از دستان آن ببری‌ده‌دستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش
همه خفاش آن خورشید گشتند
زلیخا را غبارانگیز کردند
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
درین قول‌اند مرد و زن موافق
در آن فکرم که دفع این گمان را
به هر کوی‌اش به عجز و نامرادی
که این باشد سزای آن بداندیش
چو مردم قهر من با او ببینند
عزیز اندیشه‌ی او را پسندید
بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی
به دست توست اکنون اختیارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
که: «گر کامم دهی کامت برآرم
وگر نه صد در محنت گشاده

همه از خود پرستی بت‌پرستان
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،
ز نور قرب وی نومید گشتند
به زندان کردن او تیز کردند
ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
شدم رسوای خاص و عام در مصر
که من بر وی از جان‌ام گشته عاشق
سوی زندان فرستم این جوان را
بگردانم منادی در منادی
که انبازی کند با خواجه‌ی خویش
از آن ناخوش گمان یک‌سو نشینند»
ز استصواب آن طبعش، بخندید
درین معنی بسی اندیشه کردم
نیامد در دلم به ز آنچه گفتمی
ز راه خویشتن بنشان غبارش!»
سوی یوسف عنان کید پیچید
به اوج کبریا نامت برآرم
پی زجر تو زندان ایستاده

به رویم خرم و خندان نشینی
 زبان بگشاد یوسف در خطابش
 زلیخا از جواب او برآشفته
 که زرین افسرش از سر فکندند
 ز آهن بند بر سیمش نهادند
 بسان عیسی‌اش بر خر نشانند
 منادی زن منادی برکشیده
 که گیرد شیوهی بی‌حرمتی پیش
 بود لایق که همچون ناپسندان
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام
 کزین پس محنت‌اش میسند بر دل!
 یکی خانه برای او جدا کن!
 در آن خانه چو منزل ساخت یوسف
 رخ آورد آنچنان کهش بود عادت
 چو مردان در مقام صبر بنشست

از آن بهتر که در زندان نشینی!
 بداد آن‌سان که می‌دانی! جوابش
 به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
 خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
 به گردن طوق تسلیمش نهادند
 به هر کویی ز مصر آن خر براندند
 که: «هر سرکش غلام شوخ‌دیده
 نهد پا در فراش خواجهی خویش،
 بدین خواری برندش سوی زندان»
 به زندانیان زلیخا داد پیغام
 ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!
 جدا از دیگران، آنجاش جا کن!
 بساط بندگی انداخت یوسف
 در آن منزل به مهراب عبادت
 به شکر آن که از کید زنان رست

احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن
 ز مادر هر که دولتمند زاید
 به خارستان رود، گلزار گردد
 به زندان گر درآید، خرم و شاد
 چو زندان بر گرفتاران زندان
 همه از مقدم او شاد گشتند
 اگر زندانی‌ای بیمار گشتی
 کمر بستی پی بیمار داریش
 وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
 احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن
 فروغ دولتش ظلمت زداید
 گل از وی نافه‌ی تاتار گردد
 کند زندانیان را از غم آزاد
 شد از دیدار یوسف باغ خندان
 ز بند درد و رنج آزاد گشتند
 اسیر محنت تیمار گشتی،
 خلاصی دادی از تیمار و خواریش
 سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
 ز زرداران کلید زر گرفتی
 وگر خوابی بدیدی نیکبختی
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
 دو کس از محرمان شاه آن بوم
 به زندان همدمش بودند و همراز
 به یک شب هر یکی دیدند خوابی
 یکی را مزدهده، خواب از نجاتش
 ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود
 به یوسف خواب‌های خود بگفتند
 یکی را گوشمال از دار دادند
 جوان مردی که سوی شاه می‌رفت
 چو رو سوی شه مسدندشین کرد
 که چون در صحبت شه باریابی
 مرا در مجلسش یادآوری زود
 بگویی هست در زندان غریبی
 چنین‌اش بی‌گنه میسند رنجور!
 چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه
 چنان رفت آن وصیت از خیالش
 بسا قفلا که ناپیدا کلیدست
 ز نا گه، دست صنعی در میان نه
 پدید آید ز غیب او را گشادی
 چو یوسف دل ز حیلت‌های خود کند
 ز پندار خودی و بخردی رست
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
 ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ،
 ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
 به گرداب خیال افتاده رختی
 به خشکی آمدی رختش ز گرداب
 ز خلوتگاه قریش مانده محروم،
 در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
 کز آن در جانشان افتاد تابی
 یکی را مخبر، از قطع حیاتش
 وز آن بر جانشان بار گران بود
 جواب خواب‌های خود شنفتند
 یکی را بر در شه بار دادند
 به مسندگاه عز و جاه می‌رفت
 به وی یوسف وصیت اینچنین کرد
 به پیشش فرصت گفتار یابی،
 کز آن یادآوری وافر بری سود
 ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
 که هست این از طریق معدلت دور
 می از قرابه‌ی قرب شهنشاه،
 که بر خاطر نیامد چند سال‌اش!
 بر او راه گشایش ناپدیدست
 به فتح‌اش هیچ صانع را گمان نه،
 ودیعت در گشادش هر مرادی
 برید از رشته‌ی تدبیر، پیوند
 گرفت‌اش فیض فضل ایزدی، دست
 به خوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه
وز آن پس هفت دیگر در برابر
در آن هفت نخستین روی کردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست
همه گفتند کاین خواب محال است
به حکم عقل تعبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت
که: «در زندان همایونفر جوانی است
اگر گویی بر او بگشایم این راز
بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟
روان شد جانب زندان جوان مرد
بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
نخستین سال‌های هفت گانه
همه عالم ز نعمت پر بر آید
که نعمت‌های پیشین خورده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی
ز عشرت مال‌داران دست دارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت
بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!

به خوبی و خوشی از یکدگر به
پدید آمد سراسر خشک و لاغر
بسان سبزه آن را پاک خوردند
که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه
بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
فراهم کرده‌ی وهم و خیال است
بجز اعراض تدبیری ندارد
ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در حل دقایق خرده‌دانی‌ست
وز او تعبیر خوابت آورم باز»
چه بهتر کور را، از چشم روشن؟»
به یوسف حال خواب شه بیان کرد
به اوصاف خودش و صاف حال اند
بود از خوبی سال‌ات خبر ده
بود از سال تنگات قصه‌آور
بود باران و آب و کشت و دانه
وز آن پس هفت سال دیگر آید
ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نروید از زمین شاخ گیایی
ز تنگی تنگ‌دستان جان سپارند
که گوید آدمی نان! و دهد جان»
حریف بزم شاه دادگر گشت
دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
کز او به گرددم این نکته باور

سخن کز دوست آری، شکرست آن
 دگر باره به زندان شد روانه
 که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!
 بگفتا: «من چه ایم سوی شاهی
 به زندان سالها محبوس کردهست
 اگر خواهد که من بیرون نهم پای
 که آنانی که چون رویم بدیدند
 به یک جا چون ثریا با هم آیند
 که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟
 بود کاین سر شود بر شاه، روشن
 مرا پیشه، گناه اندیشگی نیست
 جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند
 چو ره کردند در بزم شه آن جمع
 کز آن شمع حریم جان چه دیدید،
 ز رویش در بهار و باغ بودید،
 بتی کزار باشد بر تنش گل،
 گلی کهش نیست تاب باد شبگیر
 زنان گفتند کای شاه جوان بخت!
 ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
 نباشد در صدف گوهر چنان پاک
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته
 ز دستانهای پنهان زیر پرده،
 فروغ راستی‌ش از جان علم زد
 بگفتا: «نیست یوسف را گناهی

ولی گر خود بگوید خوشترست آن»
 ببرد این مژده سوی آن یگانه
 سوی بستان سرای شاه نه گام!»
 که چون من بی‌کسی را، بی‌گناهی
 ز آثار کرم مایوس کردهست؟
 ازین غمخانه، گو: اول بفرمای
 ز حیرت در رخم کفها بریدند،
 نقاب از کار من روشن گشایند
 چرا رخم سوی زندان کشیدند؟
 که پاک است از خیانت دامن من
 در اندیشه، خیانت‌پیشگی نیست»
 زنان مصر را کردند آگاه
 همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
 زبان آتشین بگشاد چون شمع
 که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!
 چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟
 کی از دانا سزد بر گردنش غل؟
 به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟
 به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت!
 بجز عز و شرفناکی ندیدیم
 که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک
 زبان از کذب و جان از کید، رسته
 ریاضت‌های عشقش، پاک کرده
 چو صبح راستین، از صدق دم زد
 منم در عشق او گم کرده راهی

به زندان از ستم‌های من افتاد
جفایی کو رسید او را ز جافی
هر احسان کید از شاه نکوکار
چو شاه این نکته‌ی سنجیده بشنید
اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
به ملک جان بود شاه نکوبخت
در آن غم‌ها از غم‌های من افتاد
کنون واجب بود او را تلافی
به صد چندان بود یوسف سزاوار»
چو گل بشکفت و چون غنچه بخنید
بدان خرم سرا بستان‌اش آرند
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا
درین دیر کهن رسمی‌ست دیرین
شب یوسف چو بگذشت از درازی
پی تعظیم و اکرام وی از شاه
کز ایوان شه خورشیداورنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند
چو یوسف شد سوی خسرو روانه
فراز مرکبی از پای تا فرق
چو آمد بارگاه شه پدیدار
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
به پهلوی خودش بر تخت بنشانند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
وز آن پس کردش از هر جا سالی
جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
بگفتا: «باید ایام فراخی
منادی کردن اندر هر دیاری
که بی‌تلخی نباشد عیش، شیرین
طلوع صبح کردش کارسازی
خطاب آمد به نزدیکان درگاه
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
تجمل‌های خود را عرضه دادند
به خلعت‌های خاص خسروانه
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
فرود آمد ز رخس تیز رفتار
به استقبال او چون بخت بشتافت
به پرسش‌های خوش با وی سخن‌راند
درآمد لعل نوشینش به تقدیر
بپرسیدش ز هر کاری و حالی
چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،
غم خلق جهان خوردن توانیم؟»
که ابر و نم نیفتد در تراخی
که نبود خلق را جز کشت، کاری

چو از دانه شود آکنده خوشه
 چو باشد خوشه در خانه، درنگی
 برد هر کس برای عیش تیره
 ولی هر کار را باید کفیلی
 به دانش غایت آن کار داند
 به من تفویض کن تدبیر این کار!
 چو شاه از وی بدید این کارسازی
 چو شاه از وی بدید این کارسازی
 سپه را بندهی فرمان او کرد
 به جای خود به تخت زر نشاندش
 چو یوسف را خدا داد این بلندی
 عزیز مصر را دولت زبون گشت
 دلش طاقت نیاورد این خلل را
 زلیخا روی در دیوار غم کرد
 نه از جاه عزیزش خانه آباد
 فلک کو دیرمهر و زودکین است
 یکی را برکشد چون خور بر افلاک
 نهندش همچنان از بهر توشه
 نیارد روزگار قحط و تنگی
 به قدر حاجت خود ز آن ذخیره
 که از دانش بود با وی دلیلی
 چو داند کار را کردن تواند
 که نید دیگری چون من پدیدار»
 به ملک مصر دادش سرفرازی
 به ملک مصر دادش سرفرازی
 زمین را عرصه‌ی میدان او کرد
 به صد عزت عزیز مصر خواندش
 به قدر این بلندی ارجمندی،
 لوائی حشمت او سرنگون گشت
 به زودی شد هدف تیر اجل را
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
 نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
 درین حرمان سرا کار وی این است
 یکی را افکند چون سایه بر خاک

ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر
 دلی کز دلبری ناشاد باشد
 غمی دیگر نگیرد دامن او
 زلیخا بود مرغی محنت آهنگ
 غم یوسف ز جان او نمی‌رفت
 درین وقتی که رفت از سر عزیزش
 خیال روی یوسف یار او بود
 ز هر شادی و غم آزاد باشد
 نگردد شادی‌ای پیرامن او
 جهان چون خانه‌ی مرغان بر او تنگ
 حدیثش از زبان او نمی‌رفت
 نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
 انیس خاطر افگار او بود

به یادش روی در ویرانه‌ای کرد
 ز مژگان دم به دم خوناب می‌ریخت
 چو بود از تاب دل، سوزان تب او
 نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی
 گهی کندی به ناخن روی گلگون
 گهی سینه گهی دل می‌خراشید
 فراوان سال‌ها کار وی این بود
 جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
 گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
 به روی تازه چون گلچین‌اش افتاد
 سهی سروش ز بار عشق خم شد
 نه سر، نی پای بود از بخت و اژون
 درین نم دیده خاک، از خون مردم
 به پشت خم از آن بودی سرش پیش
 به سر بردی در آن ویران، مه و سال
 تهی از حله‌های اطلس‌اش دوش
 به مهر یوسف‌اش از خاک بستر
 نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
 خبرگویان ز یوسف لب بیستند
 زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
 بدو کردند نی‌بستی حواله
 چو کردی از جدایی ناله آغاز
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
 به حسرت بر سر راهش نشست
 چو بی‌یوسف رسیدی خیلی از راه

وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد
 مگر خوناب خون ناب می‌ریخت
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او
 از آن خونابه بودش سرخ‌رویی
 چو چشم خود گشادی چشمه‌ی خون
 ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
 ز هجران رنج و تیمار وی این بود
 به رنگ شیر شد موی چو قیرش
 به جای زاغ شد بوم آشیان‌گیر
 شکن در صفحه‌ی نسرین‌اش افتاد
 سرش چون حلقه همراه قدم شد
 ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون
 چو شد سرمایه‌ی بینایی‌اش گم،
 که جستی گم شده سرمایه‌ی خویش
 سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش
 به از مهد حریر حورگستر
 نبودی غیر او آرام‌جانش
 پس زانوی خاموشی نشستند
 به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست
 چون موسیقار پر فریاد و ناله
 جدا برخاستی از هر نی آواز
 ز آهش شعله اندر نی گرفتی
 خروشان بر گذرگاهش نشست
 به طنزش کودکان کردند آگاه

که: «اینک در رسید از راه، یوسف
 زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
 به دل زین طنز میسندید داغم!
 به هر منزل که آن دلدار گردد
 چو یوسف در رسیدی با گروهی
 بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست
 بگفتی: «در فریب من مکوشید!
 چو کردی گوش آن حیران مهجور
 زدی افغان که: «من عمری ست دورم
 بگفتی این و بی هوش اوفتادی
 ز جام بیخودی از دست رفتی
 بدین دستور بودی روزگاری

به رویی رشک مهر و ماه، یوسف»
 نمی یابم نشان، ای نازنینان!
 که نید بوی یوسف در دماغم
 جهان پر نافه‌ی تاتار گردد»
 کز ایشان در دل افتادی شکوهی
 درین قوم از قدوم او اثر نیست»
 قدوم دوست را از من مپوشید!»
 ز چاووشان، نوای «دور شو، دور!»
 به صد محنت درین دوری صبورم»
 ز خود کردی فراموش اوفتادی
 چنان بیخود، در آن نی بست رفتی
 نبودی غیر ازین اش کار و باری

التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید
 زلیخا کرد بعد از رهنشینی
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
 بگفت: «ای قبله‌ی جانم جمالت!
 تو را عمری ست کز جان می پرستم
 به چشم خود ببین رسوایی ام را!
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
 چو شاه خور به تخت خاور آمد
 برون آمد زلیخا چون گدایی
 به رسم دادخواهان داد برداشت
 کس از غوغا، به حال او نیفتاد
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت

هوای دولت دیدار بینی
 که عمری در پرستش کاری اش بود
 سر من در عبادت پایمالت!
 برون شد گوهر بینش ز دستم
 به چشم بازدهی بینایی ام را!
 بده چشمی که رویش بینم از دور!
 صهیل ابلق یوسف بر آمد
 گرفت از راه یوسف تنگنایی
 ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت
 به حالی شد که او را کس مبیناد!
 ز آه آتش فشان می کرد و می رفت

به محنت خانه‌ی خود چون پی آورد
 به پیش آورد آن سنگین صنم را
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم!
 تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!
 بگفت این، پس به زخم سنگ خاره
 ز شغل بت‌شکستن چون پرداخت
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید
 «اگر رو بر بت آوردم، خدایا!
 به لطف خود جفای من بیامرز!
 چو آن گرد خطا از من فشانندی،
 چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه
 که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!
 به فرق بنده‌ی مسکین محتاج،
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
 به حاجب گفت کاین تسبیح‌خوان را،
 به خلوت‌خانه‌ی خاص من آور!
 که تا یک شمه از حالش بیرسم
 کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد
 گرش دردی نه دامنگیر باشد،
 ز غوغای سپه چون رست یوسف
 درآمد حاجب از در، کای یگانه!
 ستاده بر در اینک آن زن پیر
 بگفتا: «حاجت او را روا کن!
 بگفت: «او نیست ز آن سان کوتاه‌اندیش
 بگفتا: «رخصت‌اش ده! تا درآید

دو صد شعله به یک مشت نی آورد
 زبان بگشاد تسکین الم را
 به هر راهی که باشم سنگ راهم!
 به سنگی گوهر قدرت شکستن
 خلیل آسا شکست‌اش پاره پاره
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت
 به درگاه خدای پاک نالید:
 به آن بر خود جفا کردم، خدایا!
 خطا کردم، خطای من بیامرز!
 به من ده باز! آنچه از من ستاندی!
 گرفت افغان‌کنان بازش سر راه
 ز ذل و عجز کردش سرفکنده!
 نهاد از عز و جاه خسروی تاج!
 برفت از هیبت آن هوش یوسف
 که برد از جان من تاب و توان را
 به جولانگاه اخلاص من آور!
 وز این ادبار و اقبالش بیرسم
 عجب ماندم، که تاثیری عجب کرد
 کلامش را کی این تاثیر باشد؟
 به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
 به خوی نیک در عالم فسانه!
 که در ره مرکبت را شد عنانگیر
 اگر دردی‌ش هست آن را دوا کن!
 که با من باز گوید حاجت خویش
 حجاب از حال خود، هم خود گشاید»

چو رخصت یافت، همچون ذره رقااص
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
 بگفت: «آم که چون روی تو دیدم
 جوانی در غمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
 بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟
 چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا!»
 شراب بیخودی زد از دلش جوش
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز
 بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟»
 بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟»
 بگفتا: «چشم تو بی نور چون است؟»
 بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟»
 بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند
 سر و زر را نثار پاش کردم
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم
 بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟»
 بگفت: «از حاجت ام آزرده جانی
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند
 وگر نی، لب ز شرح آن ببندم
 «قسم گفتا: به آن کان فتوت
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش
 که هر حاجت که امروز از تو دانم

درآمد شادمان در خلوت خاص
 دهان پر خنده یوسف را دعا گفت
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد
 تو را از جمله عالم برگزیدم
 بدین پیری که می بینی رسیدم
 مرا یک بارگی کردی فراموش»
 ترحم کرد و بر وی زار بگریست
 چرا حالت بدین سان در وبال است؟»
 فتاد از پا زلیخا، بی زلیخا
 برفت از لذت آوازش از هوش
 حکایت کرد یوسف با وی آغاز
 بگفت: «از دست شد دور از وصالت!»
 بگفت: «از بار هجر جانگدازت!»
 بگفت: «از بس که بی تو غرق خون است!»
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟»
 ز وصف بر سر من گوهر افشاند
 به گوهر پاشی اش پاداش کردم
 کنون دل گنج عشق، اینم که هستم!»
 ضمان حاجت تو کیست امروز؟»
 نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
 به شرح آن گشایم از زبان، بند
 غم و درد دگر بر خود پسندم»
 به آن معمار ارکان نبوت،
 لباس حلت از یزدان رسیدش،
 روا سازم به زودی، گر توانم!»

بگفت: «اول جمال است و جوانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم
بجنباید لب، یوسف دعا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد
به جوی رفته باز آورد آبش
سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور
خم از سرو گل‌اندامش برون رفت
جمالش را سر و کاری دگر شد
دگر ره یوسف‌اش گفت: «این نکوحوی!»
«مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،
به روز اندر تماشای تو باشم
فتم در سایه‌ی سرو بلندت
نهم مرهم دل افگار خود را
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
نظر بر غیب، بودش انتظاری
میان خواست حیران بود و ناخواست
پیام آورد کای شاه شرفناک!
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
تو هم عقدی‌ش کن جاوید پیوند!
ز عین عاطفت یابی نظرها

بدان گونه که خود دیدی و دانی
گلی از باغ رخسار تو چینم»
روان کرد از دو لب آب بقا را
رخش را خلعت فرخندگی داد
وز آن شد تازه، گلزار شبابش
درآمد در سواد نرگش نور
شکنج از نقره‌ی خامش برون رفت
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
مراد دیگرت گر هست، برگوی!»
که در خلوتگه وصلت نشینم
به شب رو بر کف پای تو باشم
شکر چینم ز لعل نوشخندت
به کام خویش بینم کار خود را»
زمانی سر به پیش افکند خاموش
جواب او نه «نی» گفت و نه «آری»
که آواز پر جبریل برخواست
سلامت می‌رساند ایزد پاک
به تو عرض نیازش را شنیدیم،
به تو بالای عرشش عقد بستیم
که بگشاید به آن از کار او بند
شود زاینده ز آن عقدت گهرها»

عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا
چو فرمان یافت یوسف از خداوند
اساس انداخت جشن خسروانه

که بندد با زلیخا عقد پیوند
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند
 به قانون خلیل و دین یعقوب
 زلیخا را به عقد خود درآورد
 ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید
 بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟
 بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست
 به راه جاه اگر چه تیزتگ بود
 به طفلی در، که خوابت دیده بودم
 بساط مرحمت گسترده بودی
 بحمد الله که این نقد امانت
 دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم،
 چو یوسف این سخن را ز آن پری‌چهر
 ز حرفی کز کمال عشق خیزد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی
 زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت
 به دل خرم، به خاطر شاد می‌زیست
 تمادی یافت ایام وصالش
 پیایی داد آن نخل برومند
 شبی بنهاده یوسف سر به مهراب
 پدر را دید با مادر نشسته
 ندا کردند کای فرزندی، دریاب!
 به دیگر روز، یوسف بامدادان
 به برکرده لباس شهریاری
 به وصل دایمش آرام دل یافت
 ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست
 در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش
 بر فرزندی، بل فرزند فرزند
 ره بیداری‌اش، زد رهن خواب
 به رخ چون خور نقاب نور بسته
 کشید ایام دوری دیر، بشتاب!
 که شد دل‌ها ز فیض صبح شادان
 برون آمد به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد، جبریل
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای
 عنان بگسل ز آمال و امانی!
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش
 ز شاهی دامن همت بیفشاند
 به جای خود شه آن مرز کردش
 به کف جبریل حاضر دشت سیبی
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
 چو یوسف را از آن بو جان برآمد
 ز بس بالا گرفت آواز فریاد
 زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟
 بدو گفتند کن شاه جوان بخت
 وداع کلبه‌ی تنگ جهان کرد
 چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
 ز هول این حدیث، آن سرو چالاک
 چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار
 سه بار این سان سه روز از خود همی رفت به داغ سینه‌سوز از خود همی رفت
 چهارم بار چون آمد به خود باز
 جز این از وی خبر بازش ندادند
 نخست از دور چرخ ناموافق
 به سینه از تغابن سنگ می‌زد
 به سوی فرق نازک برد پنجه
 ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
 ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت
 «وفادار! وفاداری نه این بود
 بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
 که سایید بر رکاب دیگر ت پای
 بکش پا از رکاب زندگانی!»
 ز شادی شد بر او هستی فراموش
 یکی از وارثان ملک را خواند
 به خصلت‌های نیک اندرز کردش
 که باغ خلد از آن می‌داشت زیبایی
 روان آن سیب را بویید و جان داد
 ز جان حاضران افغان برآمد
 صدا در گنبد فیروزه افتاد
 پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت
 وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
 فروغ نیر هوش‌اش ز تن رفت
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
 سماع آن ز خود بردش دگر بار
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
 که همچون گنج در خاکش نهادند
 گریبان چاک زد چون صبح صادق
 تپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
 ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
 به چیدن سنبلستان را تنک کرد
 فغان از سینه‌ی ناشاد برداشت
 به یاران شیوه‌ی یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من
همان بهتر کز اینجا پر گشایم
به یک جنبش از آن اندومخانه
ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک
بر آن خرپشته آن خورشیدپایه
گهی فرقتش همی بوسید و گه پای
زدی آتش به خاشاک وجودم
چو درد و حسرتش از حد فزون شد
دو چشم خود به انگشتان درآورد
به خاک وی فکند از کاسه‌ی سر
به خاکش روی خون آلود بنهاد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
بشستندش ز دیده اشکباران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
ولی دانای این شیرین حکایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست
بر این آخر قرار کار دادند
شکاف سنگ قیراندای کردند
ببین حيله که چرخ بی‌وفا کرد
یکی شد غرق بحر آشنایی
نگوید کس که مردی در کفن رفت،

که بیرون ناید الا از گل من
به یک پرواز کردن سویت ایم»
به رحلتگاه یوسف شده روانه
بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
به خاک انداخت خود را همچو سایه
فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!
از آن پیچان رود بر چرخ دودم
به رسم خاک بوسی سرنگون شد
دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
به مسکینی زمین بوسید و جان داد
به بوی وصل جانانش برآید
فغان و ناله بر گردون کشیدند
همی کردند بر وی با دو صد درد
چو برگ گل ز باران بهاران
بر او کردند زنگاری کفن چست
به جنب یوسف‌اش در خاک کردند
که دارد از کهن‌پیران روایت
که جسم پاک یوسف یافت تحویل،
به جای نعمت انواع بلا خاست
که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند
میان قعر نیل‌اش جای کردند
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
یکی لب‌تشنه در بر جدایی
بدین مردانگی کن شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
هزاران فیض بر جان و تنش باد!
وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
به جانان دیده‌ی جان روشن اش باد!

در خاتمه‌ی کتاب

بحمدالله که بر رغم زمانه
ورق‌ها از پریشانی رهیدند
چو گل هر دم رواجی تازه‌شان باد!
کتابی بین به کلک صدق مرقوم
ز نامش طوطی آسای ام شکرخا
بود هر داستان زو بوستانی
هزاران تازه گل در وی شکفته
به هر سو جدول از هر چشمه ساری
نظر در آبش از دل غم بشوید
ز جانش سر زند سر وفایی
ز موج بهر الطاف الهی
چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش
سخن را از دعا دادی تمامی
به پایان آمد این دلکش فسانه
به دامن پای جمعیت کشیدند
ز پیوند بقا شیراز هشان باد!
به نام عاشق و معشوق مرسوم
چو بردم نام یوسف با زلیخا
به هر بستان ز گل‌رویان نشانی
دو صد نرگس به خواب ناز خفته
پر از آب لطافت جویباری
غبار از خاطر در هم بشوید
ز جیب آرد برون دست دعایی
کند این تشنه لب را قطر خواهی
نگردد باغبان بر وی فراموش
به آمرزش زبان بگشای جامی!

اورنگ ششم: "لیلی و مجنون"

سر آغاز

ای خاک تو تاج سر بلندان!
خورشید ز توست روشنی گیر
در راه تو عقل فکرت اندیش
نا آمده از تو رهنمایی
جز تو همه سرفکنده‌ی تو
تسکین ده درد بی‌قراران
بر سستی پیری ام ببخشای!
زین برف که بر گلم نشست هست
خواهم که کند به سویت آهنگ
باشد به چو من شکسته‌رایبی

مجنون تو عقل هوشمندان!
بی‌روشنی تو چشمه‌ی قیر
صد سال اگر قدم نهد پیش،
دورست که ره برد به جایی
هر نیست چو هست بنده‌ی تو
مرهم نه داغ دل‌فگاران
بر عجز فقیری ام ببخشای!
بس خار که در دلم شکسته‌ست
در دامن رحمتت زند چنگ
زین چنگ زدن رسد نوایی

آشنایی قیس و لیلی

تاریخ‌نویس عشق‌بازان
از سرور عاشقان چو دم زد
کز «عامریان» بلند قدری
مقبول عرب به کارسازی
از مال و منال بودش اسباب
چون خیمه درین بساط غبرا
عرض رمه‌اش برون ز فرسنگ
اشتر گله‌هاش کوه کوهان
خیلش گذران به هر کناره
داده کف او شکست حاتم

شیرین رقم سخن ترازان
بر لوح بیان چنین رقم زد
بر صدر شرف خجسته‌بدری
محبوب عجم به دلنوازی
افزون ز عمارت گل و آب
می‌بود مقیم کوه و صحرا
بر آهوی دشت کرده جا تنگ
چون کوه بلند، پر شکوهان
چون گله‌ی گور بی‌شماره
بر بسته به جود، دست حاتم

سادات عرب به چاپلوسی
 شاهان عجم ز بختیاری
 از جاه هزار زیب و فر داشت
 هر یک ز نهال عمر شاخی
 لیکن ز همه، کهنه فرزند
 بر دست بود بلی ده انگشت
 باشد ز همه به سور و ماتم
 آری، بود او ز برج امید
 فرزندگی مه تمامش
 سر تا قدم از ادب سرشته
 چون لعل لبش خموش بودی
 چون غنچه‌ی تنگ او شکفتی
 بینا، نظر پدر به حالش
 حالی ست عجب، که آدمیزاد
 غافل که چه بر سرش نوشته‌ند
 آن را که به عشق، گل سرشتند
 شسته نشود ز لوحش این حرف
 قیس آن ز قیاس عقل بیرون
 ناگشته هنوز اسیر لیلی
 یک ناقه‌ی رهگذار بودش
 هر روز بر او سوار گشتی
 آهنگ به هر قبیله کردی
 جمعی به دیار وی رسیدند
 گفتند که در فلان قبیله
 لیلی آمد به نام و، خیلی

پیش در او به خاکبوسی
 با او به هوای دوستداری
 و آن از همه به، که ده پسر داشت
 وز شهر امل بلندکاخ
 می‌داشت دلش به مهر خود بند
 در قوت حمله، جمله یک مشت
 انگشت کهن سزای خاتم
 فرخنده‌مهی تمام‌خورشید
 بیرون ز قیاس، و قیس نامش
 بر دل رقم ادب نوشته
 بر روزن راز، گوش بودی
 سنجیده هزار نکته گفتی
 خرم، دل مادر از جمالش
 آسوده زید درین غم‌آباد
 در آب و گلش چه تخم کشته‌ند
 وین حرف به لوح دل نوشتند،
 و عمر کند به شست و شو صرف
 نامش به گمان خلق مجنون
 می‌داشت به هر جمیله میلی
 کرده به هر دیار بودش
 پوینده به هر دیار گشتی
 جویایی هر جمیله کردی
 و آن میل و شعف ز وی بدیدند
 ماهی‌ست چو حور عین جمیله
 هر سو به هواش کرده میلی

هم خود برو و ببین که چون است!
فرق است ز دیده تا شنیده
خود را به لباس دیگر آراست
و آن ناقه به زیر ران درآورد
تا سر برود به کوی لیلی
بر وی دم مردمی دمیدند
کردند به صدر خانه جایش
از مقصد خود اثر نمی‌یافت
ناگاه برآمد از مقابل
گرداند سماع آن بر او حال
چون کبک دری روان‌تذروی
گلگونه نکرده، لیک گلگون
چشمش به نظاره دوخت بر رو
بر پای دلی نهاده بندی
در خرمن هم زدند آتش
وین صبر و خرد به باد می‌داشت
وین زمزمه‌ی هلاک می‌زد
وین دفتر عقل و دین همی شست
وین سربه ره نیاز می‌بود
کردند آغاز صحبتی تتگ
گشتند شکرشکن به گفتار
می‌گفت نبوده ماجرای
مقصود سخن هم این سخن بود
بودند ز بند هر غم آزاد
این روز وصال و، شب درآید،

حسن رخس از صف برون است
از گوش مجوی کار دیده!
این قصه شنید قیس برخاست
از شوق درون فغان برآورد
می‌راند در آرزوی لیلی
چون مردم لیلی‌اش بدیدند
گفتند به نیکویی ثنائیش
لیک از هر سو نظر همی تافت
خون گشت ز ناامیدی‌اش دل
آواز حلی و بانگ خلخال
در حله‌ی ناز دید سروی
رویی ز حساب وصف بیرون
آهو چشمی که گویی آهو
هر موی ز زلف او کمندی
گشتند به روی یکدگر خوش
آن پرده ز رخ گشاد می‌داشت
آن ناوک ز هردار می‌زد
آن از نم خوی جبین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می‌بود
چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ
شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار
هر یک به بهانه‌ای ز جایی
نی شرح غم نو و کهن بود
غافل ز فریب این غم‌آباد
الا غم آن که چون سرآید

دور از دلبر چگونه باشند
بی‌یکدیگر چگونه باشند
زربین علمی که مشرق افراخت
دور فلک‌اش به مغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند
دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناچه به جای خویشتن راند
وین پای‌شکسته در وطن ماند

شتافتن قیس به دیدن لیلی در فردای آن روز
چون عیسی صبح، دم برآورد
قیس از دم اژدهای شب رست
وز زرد قصب، علم برآورد
قیس از دم اژدهای شب رست
وز آه و نفیر دم فرو بست
بر ناچه‌ی رهنورد دم زد
واندر ره بی‌خودی قدم زد
می‌راند نشید شوق خوانان
تا ساحت خیمه‌گاه جانان
در سایه‌ی خیمه چون نه ره داشت
از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی
می‌گفت به خیمه داستانی
کای قبله‌ی نور و حله‌ی حور!
در سایه‌ات آفتاب مستور!
بر گریه‌ی زار من ببخشای!
وز طلعت یار پرده بگشای!
چون میخام اگر رسد به سر سنگ
زینجا نکنم به رفتن آهنگ
من بودم دوش و گریه و سوز
وای ار گذرد چو دوشام امروز
لیلی‌ست چو آب زندگانی
من تشنه‌جگر، چنانکه دانی
قیس ارچه نشد بلندآواز
در خیمه شنید لیلی آن راز
از پرده‌ی خیمه چهره گلگون
آمد چون گل ز خیمه بیرون
بر ناچه ستاده قیس را دید
چون صبح به روی او بخندید
گفت: «ای زده دم ز مهر رویم!
بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تو را نشسته در دل
یا کرده به سینه‌ی تو منزل،
داری تو گمان که مرغ آن درد
تنها به دل تو آشیان کرد؟
هست ای ز تو باغ عیش خندان!
درد دل من هزار چندان!
لیکن چو تو دم زدن نیارم
سوی تو قدم زدن نیارم

من نتوانم بجز نهفتن
معشوق و لباس شرمناکی
معشوق به جان نهفتن راز
معشوق خموشی و صبوری
معشوق به دل فرو خورد خون
معشوق به خانه پا فشارد
معشوقی و عاشقی به هم ساخت
از یکدیگر جدا به ناماند»
برداشت سرود عاشقانه
چون سایه فتد به پای لیلی،
حاضر گشتند مرحبا گوی
لب بست ز گفت و گوی جانان
با خویشتن این سرود می گفت
یک دم او را به من گذارید!
خرم به وصال او نشینم»
رنجی و غمی عجب رسیدش
محمل به نشیمن سحر برد
شد باز به خیمه‌گاه لیلی
بر پای ستاد، خادمانه
بر مسند احترام بنشانند
سر نامه‌ی عاشقی گشادند
قیس و نظری به پاکبازی
قیس و دل و دین به باد دادن
کردند اساس عشق محکم
وین در صف عاشقی کمر بست

رازی که توانی‌اش تو گفتن
عاشق زده کوس جامه‌چاکی
عاشق غم دل به نامه پرداز
عاشق نالد ز درد دوری
عاشق نالد ز پرده بیرون
عاشق ره جست و جو سپارد
سازنده که ساز عشق پرداخت
این هر دو نوا ز یک مقام‌اند
چون قیس شنید این ترانه
می‌خواست که از هوای لیلی
همزادانش دوان ز هر سوی
دهشت‌زده گشت قیس از آنان
می‌رفت دلی به درد و غم جفت
کای قوم که همدمان یارید!
تا سیر جمال او ببینم
روزی زین‌سان به شب رسیدش
شب نیز بدین صفت به سر برد
پا ساخت ز سر، به راه لیلی
بوسید به خدمت آستانه
لیلی به درون خیمه‌اش خواند
هنگامه‌ی عاشقی نهادند
لیلی و سری به عشوه‌سازی
لیلی و گره ز مو گشادن
القصه دو دوست گشته همدم
آن بر سر صدر ناز بنشست

بردند به سر چنانکه دانی
 در شيوه‌ی عشق زندگانی
 در بوته‌ی امتحان گداختن لیلی، قیس را
 عنوان‌کش این صحیفه‌ی درد
 در طی صحیفه این رقم کرد
 کز قیس رمیده‌دل چو لیلی
 دریافت به سوی خویش میلی
 می‌خواست که غور آن بداند
 تا بهره به قدر آن رساند
 روزی ...
 قیس هنری درآمد از راه
 روی ز غبار راه پر گرد
 جانی ز فراق یار پردرد
 بوسید زمین و مرحبا گفت
 بر لیلی و خیل او دعا گفت
 لیلی سوی او نظر نینداخت
 ز آن جمع به حال او نپرداخت
 از عشوه کشید زلف بر رو
 وز ناز فکند چین در ابرو
 با هر که نه قیس، در شکر ریز
 با هر که نه قیس، در تبسم
 خوش با همه و درشت با او
 رو در همه بود و پشت با او
 از پیش نظر کناره کردی
 قیس ار به رخس نظاره کردی
 این گوش به دیگری نهادی
 ور آن به سخن زبان گشادی
 حال خود ازین هنر دگر دید
 چون قیس ز لیلی این هنر دید
 وین ناله‌ی جان‌گداز برداشت
 پرده ز رخ نیاز برداشت
 و آن حرمت اعتبار من کو؟
 کن رونق کار و بار من کو؟
 از صحبت دیگران بریدی
 خوش آنکه چو لیلی‌ام بدیدی
 با من ز سخن دهن نبستی
 با من بودی، به من نشست
 عذر گنه گناهکاران
 زو خواستی به روزگاران
 یک تن پی عذرخواهی من؟
 کو با همه بی‌گناهی من
 این اشک چو خون شفیع من بس
 گر می‌نشود شفیع من کس
 وین نغمه‌ی جان‌گداز بشنید،
 لیلی چو غزل‌سرایی‌اش دید

آورد ز جمله رو به سویش
 شد در رخ او ز لطف خندان
 ما هر دو دو یار مهربانیم
 بر روی گره، میان مردم
 عشقت که بود ز نقد جان به
 چون قیس شنید این بشارت
 بر خاک چو سایه بی خود افتاد
 تا دیر که از زمین بجنبید
 بر چهره زدند آبش از چشم
 خوبان عرب ز جا بجستند
 رفتند همه فتان و خیزان
 ننشست از آن پری رخان کس
 تا آخر روز حالش این بود
 چون روز گذشت و چشم بگشاد
 لیلی پرسید کای یگانه!
 این بیخودی از کجا فتادت؟
 گفتا: «ز کف تو خوردم این می
 بر من ز نخست تافتی روی
 کف در کف دیگران نهادی
 پیش آمدمات، فکندی ام پس
 و آخر در لطف باز کردی
 چون پروردی به درد و صافام
 گفتی سخنان فتنه انگیز
 گر بیخودی ای کنم چه چاره؟
 لیلی چو شنید این حکایت

بگشاد زبان به گفت و گویش
 گفت: «ای شه خیل دردمندان!
 وز زخمه‌ی عشق در فغانیم
 باشد گره زبان مردم
 چون گنج ز دیده‌ها نهان به»
 شد هوشش ازین سخن به غارت
 در سایه‌ی آن سهی قد افتاد
 گفتند به خواب مرگ خسبید
 آن آب نبرد خوابش از چشم
 هنگامه‌ی خویش بر شکستند
 از تهمت قتل او گریزان
 او ماند همین و لیلی و بس
 چون مرده فتاده بر زمین بود
 چشمش به جمال لیلی افتاد
 در مجمع عاشقان فسانه!
 وین باده‌ی بیخودی که دادت؟»
 وین باده تو دادیم پیایی
 بستی ز سخن لب سخنگوی
 رخ در رخ دیگران ستادی
 خوارم کردی به چشم هر خس
 صد عشوه و ناز ساز کردی
 یک جرعه نداشتی معافام
 کردی ز آن می به مستی ام تیز
 من آدمی ام نه سنگ خاره!
 گفتا به کرشمه‌ی عنایت

با قیس، که: «ای مراد جانم!
دردی که توراست حاصل از من،
درد دل من از آن فزون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد

عهد وفا بستن لیلی با قیس
سر فتنه‌ی نیکوان آفاق
یعنی لیلی نگار موزون
چون دید که قیس حق‌شناس است
در نقد وفاش هیچ شک نیست
چون روز دگر به سویش آمد
خواهان رضای او به صد جهد
«سوگند به ذات ایزد پاک
سوگند به دیده‌های روشن
سوگند به هر غریب مهجور
کز مهر تو تا مجال باشد
صد بار گر از غمت بمیرم
کس هم‌نفس‌ام مباد بی‌تو!
زین عهد که با تو بستم امروز
لیلی چو کمر به عهد در بست
ترک همه کار و بار خود کرد
در وصل چو قیس جهد او دید
وسواس محبتش فزون شد
آمد به جنون ز پرده بیرون
در هر محفل که جاش کردند

قوت‌ده جسم ناتوانم!
داغی که توراست بر دل از من،
وز دایره‌ی صفت برون است»
شادان رخ خود به خانه بنهاد
چون ابروی خود به نیکویی طاق
آن چون قیس‌اش هزار مجنون
عشقش به در از حد و قیاس است،
محتاج گواهی محک نیست،
جانی پر از آرزویش آمد،
گفت‌اش پی استواری عهد:
گردش‌ده چرخ‌های افلاک
بر عالم راز پرتو افکن
افتاده ز یار خویشتن دور
ببریدن من محال باشد
پیوند به دیگری نگیرم
پروای کس‌ام مباد بی‌تو!
عهد همه را شکستم امروز»
در عهد وفا به عهد بنشست
روی از همه کس به یار خود کرد
وین عهد وفا به عهد او دید،
و آن وسوسه عاقبت جنون شد
«مجنون» لقبش نهاد گردون
«مجنون! مجنون!» نداش کردند

خبر یافتن پدر مجنون از عشق او به لیلی
 مسکین پدرش خبر چو ز آن یافت
 چون باد به سوی او عنان تافت
 مهر پدری ز دل زدش جوش
 وز مهر کشیدش اندر آغوش
 کای جان پدر! چه حال داری؟
 رو بهر چه در وبال داری؟
 امروز شنیده‌ام که جایی
 دادی دل خود به دلربایی
 در خطه‌ی این خط مجازی
 نیکو هنری‌ست عشق‌بازی،
 لیکن همه کس به آن سزا نیست
 هر منظر خوب، دلگشا نیست
 لیلی که به چشم تو عزیزست،
 نسبت به تو کمترین کنیزست
 بردار خدای را دل از وی!
 پیوند امید بگسل از وی!
 وین نیز مقررست و معلوم
 کن حی که به لیلی‌اند موسوم،
 داریم درین نشیمن جنگ
 صد تیغ به خون یکدگر رنگ
 مجنون به پدر درین نصایح
 هر نکته‌ی حکمتی که گفتی
 با تو نه دل عتاب دارم،
 گفتی که: شدی ز عشق مفتون
 آری! نزنم نفس ز انکار
 هر کس که نه راه عشق ورزد
 گفتی: لیلی به حسن بالاست
 عاشق به نسب چکار دارد؟
 گفتی که: بکش سر از هوایش!
 ترک غم عشق کار من نیست
 از کینه‌ی دیگران چه باک است
 ما را که ز مهر سینه چاک است
 بیچاره پدر چو قیس را دید
 از کینه‌ی دیگران چه باک است
 وز وی سخنان عشق بشنید
 در بست زبان ز گفتن پند
 بگست ز بند پند پیوند

کارش به عنایت الهی

انداخت ز فرط نیک‌خواهی

بدگویی کردن غمازان نزد لیلی از مجنون

بی‌زخمه‌ی عیب‌جوی و غماز؟

کی پرده‌ی عاشقی شود ساز

کز عشق تو قیس را دل افسرد

غماز به لیلی این خبر برد

باشد به لقای دیگری شاد

خاطر به هوای دیگری داد

با دختر عم نکاح بست‌اش

آمد پدر و گرفت دستش

یاری بگزین و دل در او بند!

تو نیز نظر از او فروبند!

پاداش جفا بجز جفا نیست

با اهل جفا، وفا روا نیست

کردش غم دل به جان سرایت

لیلی چو شنید این حکایت

برداشت خطاب غایبانه

با قیس ز گردش زمانه

با عاشق مبتلا چه کردی؟

کای دلبر بی‌وفا چه کردی؟

این نیست طریق دوستداران

با هم نه چنین کنند یاران

چون کرد شب سیاه خود روز

لیلی به چنین غم جگرسوز

از لیلی و حال او نه آگاه

ناگه مجنون درآمد از راه

لیلی به عتاب گفت: «زنهار

شد یارطلب به رسم هر بار

وز تیغ و سنان کنند بیم‌اش

ندهند ره اندر آن حریم‌اش

دنباله‌ی کار خویشتن گیر!

گو دامن یار خویشتن گیر!

بسیار به این و آن بنالید

مسکین مجنون چو آن جفا دید

بنهاد به ره سر سجودی

آن نالش او نداشت سودی

غمگین ز سرای سوز برگشت

گریان گریان ز دور برگشت

می‌گفت به زیر لب نسیمی:

نادیده ز یار خود نصیبی

عشق است گناه من، دگر هیچ

پاکم ز گناه پیچ در پیچ

بر بی‌گنهی بس این گواه‌اش»

آن را که بود همین گناهش

این نکته‌ی همچو در مکنون

با خویش همی سرود مجنون

وز دور همی شنید یاری
برگشت و به لیلی اش رسانید
شد باز به عشق، تازه پیمان
در خون دل از مژه قلم زد
«برخیز و بیا! که بیقرارم
پیچید و به دست قاصدی داد
مجنون چو بخواند نامه‌ی او
ز آن وسوسه می‌تپید تا بود

از آتش عشق، داغداری
لیلی ز دو دیده خون چکانید
وز کرده‌ی خویشتن پشیمان
بر پاره‌ی کاغذی رقم زد:
وز کرده‌ی خویش شرمسارم»
سوی سر عاشقان فرستاد
پا ساخت ز سر، چون خامه‌ی او
و آن مرحله می‌برید تا بود

با خبر شدن قبیله‌ی لیلی از عشق او و مجنون و منع وی از دیدن یکدیگر
خوش‌نغمه مغنی حجازی
چون یک چندی بر این برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه
در گفتن این فسانه‌ی راز
مشروح شد این حدیث درهم
یک شب ز کمال مهربانی
فرزند خجسته را نشانند
کای مردم چشم و راحت دل!
خلق از تو و قیس آنچه گویند
زین گونه حکایت پریشان
ز آن پیش که این سخن شود فاش
کوتاه کن از آن زبان مردم!
بردار ز قیس عامری دل!
مستوره که رخ نهفته باشد
آسوده بود به طرف گلزار

این نغمه زند به پرده‌سازی
صد بار دل از زمین برآمد،
گشتند کسان لیلی آگاه
نمام زبان کشید و غماز
با مادر لیلی و پدر هم
در گوشه‌ی خلوتی که دانی
بر وی ز سخن گهر فشانند:
کم شو نمک جراحت دل!
ز آن قصه نه نیکی تو جویند
رسوایی توست قصد ایشان
افتد سمی به دست او باش،
بر در ورق گمان مردم!
وز صحبت او امید بگسل!
چون غنچه‌ی ناشکفته باشد
رسوا نشده به کوی و بازار

آلوده‌ی هر گمان چه باشی؟
 لیلی می‌کرد پندشان گوش
 ایشان ز برون به پندگویی
 چون رو به دیار آن دل‌افروز
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت
 گفتا: «بنگر چه پیشم آمد!
 ز آن می‌ترسم که ناپسندی
 مجنون چو شنید این سخن را
 جانی و دلی ز غصه جوشان
 کای دل، پس از این صبور می‌باش!
 هجری که بود مرا دلبر
 هر کس که نه بر رضای جانان
 در دعوی عشق نیست صادق
 افتاده به هر زبان چه باشی؟
 از آتش قیس سینه پر جوش
 لیلی ز درون به مهرجویی
 شد قیس روان به رسم هر روز
 ناسازی مادر و پدر گفت
 بر ریش جگر چه نیشم آمد!
 ناگه برساندت گزندی»
 زد چاک ز درد پیرهن را
 برگشت بدین نوا خروشان
 وز هر چه نه صبر دور می‌باش!
 وصل است و ز وصل نیز خوشتر
 دارد هوس لقای جانان،
 نتوان لقب‌اش نهاد عاشق

سیاست کردن پدر لیلی وی را به خاطر دیدار مجنون
 محروم شد از زیارت روز
 گشتی به ره طلب روانه
 و آنجا همه شب قرار کردی
 صد قصه‌ی سینه سوز با او
 در کشور عشق نیک‌نامان
 انداخته در میان سخن‌ها
 در شیوه‌ی عشق بدگمانی
 واندر حقشان گمان بد برد
 پیش پدرش فسانه‌پرداز
 ز آن شعله نخست خرمنش سوخت
 مجنون چو به حکم آن دل‌افروز
 شب‌ها به لباس شب‌روانه
 منزل به دیار یار کردی
 گفتی ز فراق روز با او
 یک شب به هم آن دو پاک‌دامان
 بودند نشسته هر دو تنها
 از مرده‌دلان حی، جوانی
 بر صحبت تنگشان حسد برد
 شد روز دگر به خلوت راز
 در خرمن خشکش آتش افروخت

آمد سوی لیلی آتش افکن
بهر ادبش گشاد پنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی
...
کز جرات قیس ازین غم آباد
او کیست که گاه صبح و گاه شام،
گر داد خلیفه داد من، خوش!
در رهگذر وی از ستیزه
یا پای برون نهد ازین راه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز
گشت از تک و پوی، پای او سست
بنشست و کشید پا به دامان
نی از غم خویش، از غم یار

و آن راز شبانه ساخت روشن
گل را به تپانچه ساخت رنجه
کردش رخ لاله رنگ، نیلی
بعد از همه یاد کرد سوگند
خواهم به خلیفه برد فریاد
در طرف حریم من زند گام؟
ورنی بندم من ستمکش،
محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا دست کند ز عمر کوتاه
آگاهی یافت، هم در آن روز،
وز حرف امید، لوح دل شست
از رفتن آشکار و پنهان
کز جور پدر نبیند آزار

شکایت بردن پدر لیلی از مجنون پیش خلیفه

چون مانع دل‌رمیده مجنون
یعنی پدر بزرگوارش
برخاست به مقتضای سوگند
بر خواند به رسم دادخواهی
کز «عامریان» ستیزه‌خویی
از قاعده‌ی ادب فتاده
افکنده ز روی راز پرده
دارم گهری یگانه چون حور
جز آینه کس ندیده رویش
آن شیفته‌رای دیو دیده

از صحبت آن نگار موزون
آن در همه فن بزرگ کارش
محمل به در خلیفه افکند،
افسانه‌ی خویش را کماهی
در بیت و غزل بدیهه گویی،
خود را «مجنون» لقب نهاده،
صد پرده ز عشق ساز کرده
از چشمزد زمانه مستور
نبسوده به غیر شانه مویش
رسوا شده‌ی دهل دریده

از بس که زند ز عشق او دم
در جمله جهان یک انجمن نیست
بی حلقه زدن ز در درآید
گر در بندم، درآید از بام
جز تو که رسد به غور من کس؟
حرفی دو به خامه‌ی عنایت
تا قاعده‌ی کرم کند ساز
دانست خلیفه شرح حالش
چون میر ولایت آن رقم خواند
اندخت بساط داوری را
قیس و پدرش به هم نشستند
منشور خلیفه کرد بیرون
کز لیلی و عشق او زند لاف،
زین پس پی کار خود نشیند!
لیلی‌گویان غزل نخواند!
پا بازکشد ز جستجویش!
منزل نکند بر آستانش!
بر خاک درش وطن نسازد!
ور ز آنکه کند خلاف این کار،
هر کس که کند به قتلش آهنگ
بر وی دیت و قصاص نبود!
این واقعه را چو قوم دیدند
بر قیس زبان دراز کردند
گفتند که: «غور کار دیدی؟!»
من بعد مجال دم‌زدن نیست

آوازه‌ی او گرفت عالم
کافسانه‌سرای این سخن نیست
پایش شکنم، به سر درآید
صبحش رانم، قدم زند شام
از بهر خدا به غور من رس!
بنویس به میر آن ولایت
وین حادثه از سرم کند باز»
بنوشت به وفق آن مثالش
مرکب سوی قیس و قوم اوراند
زد بانگ سران عامری را
اعیان قبیله حلقه بستند
مضمون وی آنکه: «قیس مجنون
بیرون نهد قدم ز انصاف!
بر خاک دیار خود نشیند!
لیلی‌جویان جمل نراند!
لب مهر کند ز گفت و گویش!
محفل نهد ز داستانش!
وز ذکر وی انجمن نسازد!
باشد به هلاک خود سزاوار!
بر شیشه‌ی هستی‌اش زند سنگ،
سرکوبی عام و خاص نبود!
مضمون مثال را شنیدند،
چشم شفقت فراز کردند
منشور خلیفه را شنیدی؟!»
بالا‌تر از این سخن، سخن نیست

گر می‌نشوی بدین سخن راست
 بر مادر و بر پدر ببخشای!
 مجنون ز سماع این ترانه
 هوشش ز سر و توان ز تن رفت
 گردش همه خلق حلقه بستند
 داور ز غمش نشست در خون
 دستور حکومت‌اش شده سست
 کاین نامه که زیرکی فروش است،
 جز بر سر عاقلان قلم نیست
 تا دیر فتاده بود بر خاک
 چون بیهشی‌اش ز سر برون شد
 با زخمی عشق ساخت چون چنگ
 «ما گرم‌روان راه عشقیم
 جز عشق وظیفه نیست ما را
 ز آن پایه که عشق پای ما بست
 ما طایر سدره آشیانیم
 ز آن دام که عنکبوت سازد،
 هیئات! چه جای این خیال است؟
 محوم در وی چو سایه در نور

خونت هدر است و مال، یغماست
 زین شیوهی ناصواب بازای!»
 برداشت نفیر عاشقانه
 مصروع آسا ز خویشتن رفت
 در حلقه‌ی ماتمش نشستند
 شد شیوهی داوری دگرگون
 منشور خلیفه را فروشت
 قانون معاش اهل هوش است،
 دیوانه سزای این رقم نیست
 رخساره نهاده بود بر خاک
 هوشش به نشید، رهنمون شد
 شد ساز بدین نشیدش آهنگ:
 غارت‌زدگان شاه عشقیم
 پروای خلیفه نیست ما را
 کوتاه بود خلیفه را دست
 بالای زمین و آسمانیم
 از پهلوی ما چه قوت سازد؟
 مهجوری من ز وی محال است!
 دورست که من شوم ز من دور»

رفتن پدر و اعیان قبیله‌ی مجنون به خواستگاری لیلی
 مشاطه‌ی این عروس طناز
 کان پی سپر سپاه اندوه
 چون ماند برون ز کوی لیلی
 شد حیل‌گر و وسیله‌اندیش
 مشاطگی اینچنین کند ساز
 در سیل بلا فتاده چون کوه،
 جانی پر از آرزوی لیلی
 زد گام سوی قبیله‌ی خویش

ز اعیان قبیله جست یک تن
 گفت: «این به توام امید یاری!
 کز من به پدر بری سلامی
 کخر طلب رضای من کن!
 لیلی که مراد جان من اوست
 گو با پدرش که: کین نورزد
 باشم به حریم احترامش
 آن یار تمام بی‌کم و کاست
 ز آن ملت‌مسی که از پدر کرد
 با یک‌دگر اتفاق کردند
 سوی پدرش قدم نهادند
 با او سخنان قیس گفتند
 دانست پدر که حال او چیست
 محمل پی رهروی بیاراست
 راندند ز آب دیده سیلی
 آمد پدرش چنان که دانی
 چون خوان ز میانه برگرفتند
 هر کس سخنی دگر در انداخت
 گفتند درین سراچه‌ی پست
 تا جفت نگرددش دو بازو،
 و آنگاه به صد زبان ثناگوی
 کای دست تو بیخ ظلم کنده!
 در پرده تو را خجسته ماهی‌ست
 بر ظلمتیان شب بیخ‌شای!
 طاق است و، بود عطیه‌ای مفت

چون جان ز فروغ عقل روشن
 دارم به تو این امیدواری
 وز پی برسائی‌اش کلامی
 دردم بنگر، دواى من کن!
 فیروزی جاودان من اوست،
 با من! که جهان بدین نیرزد
 داماد نه، کمترین غلامش»
 گریان ز حضور قیس برخاست
 اشراف قبیله را خبر کرد
 سوگند بر اتفاق خوردند
 و آن دفتر غم ز هم گشادند
 هر مهره که سفته بود سفتند
 بر روی نهاد دست و بگریست
 وز اهل قبیله مهره‌ی خواست
 تا وادی خیمه گاه لیلی
 و افکند بساط میهمانی
 و افسون و فسانه در گرفتند،
 پرده ز ضمیر خود بر انداخت
 بالا نرود نوا ز یک دست
 خود گو که چسان شود ترازو؟
 کردند به سوی میزبان روی
 حی عرب از سخات زنده!
 کز چشم دلت بدو نگاه‌ی‌ست
 وین میغ ز پیش ماه بگشای!
 با طاق دگر گرش کنی جفت

قیس هنریست دیگر آن طاق
در اصل و نسب یگانه‌ی دهر
محروم‌اش ازین مراد می‌سند!
بپذیر به دولت غلامی‌ش!
لایق به همانند این دو گوهر
آیین وفا و مهربانی
آن دور ز راه و رسم مردم
مطموره‌نشین چاه غفلت
یعنی که کفیل کار لیلی
بر ابروی ناگشاده چین زد
گفت: «این چه خیال نادرست است؟
گر این طلب از نخست بودی
امروز که حیز زمانه
یک گوش نماند در جهان باز
طفلان که به هم فسانه گویند،
رندان که به نای و نوش کوشند،
ناصح که نهاد اساس تعلیم،
رسوایی ازین بتر چه باشد؟
شیشه که شود میان خاره
کی ز آب دهان درست گردد؟
خیزید و در طلب ببندید!
عاری که به گردن من آید
عاری دگرم به سر میارید!
آن خس که به دیده خست خارم،
ز آن کس که به دل نشاند تیرم،

چون بخت به بندگی‌ت مشتاق
در فضل و ادب فسانه‌ی شهر
داماد گذاشتیم و فرزند،
زین شهید رهان ز تلخکامی‌ش!
مشتاق همانند این دو اختر
گفتیم تو را، دگر تو دانی!
ره کرده ز رسم مردمی گم
طیاره‌سوار راه غفلت
برهم‌زن روزگار لیلی
صد عقده‌ی خشم بر جبین زد
چون خانه‌ی عنکبوت سست است
در کیش خرد درست بودی
پر شد ز نوای این ترانه،
خالی ز سماع این سر آواز
این قصه به کنج خانه گویند
پیمان‌ه بدین خروش نوشند
از صورت حال ما کند بیم
باشد بتر این ز هرچه باشد!
ز افتادن سخت پاره پاره،
بر قاعده‌ی نخست گردد؟
زین گفت و شنود لب ببندید!
آلایش دامن من آید
من بعد مرا به من گذارید!
چون دیده‌ی خود بدو سپارم؟
چون دعوی دل‌دهی پذیرم؟

چون عامریان نشسته خاموش
مهر از لب بسته برگرفتند
گفتند: «حدیث عار تا چند؟
قیس هنری بجز هنر نیست
عشقی که زدهست سر ز جیبش
در پاکی طبع نیست عاری
گفتی: لیلی ازین فسانه
رسوایی او بگو کدام است؟
هر چند که قیس گفت و گو کرد،
دلاله اگر هزار باشد،
دلالگی جمال دلدار
آن کجرو کج نهاد کج دل
چون این سخنان راست بشنید
گفتا: «به خدایی خدایی
کز لیلی اگر درین تک و پوی
یک موی وی و هزار مجنون،
مجنون که بود، که داد خواهد؟
جان دادن اوبس است دادش
با من دگر این سخن مگویید!
آنان چو جواب این شنیدند
نومید به خانه بازگشتند
هر قصه که گفته بود، گفتند
امید وصال یار ازو رفت
از گریه به خون و خاک میخفت
«لیلی جان است و من تن او

پر گشت ازین محالشان گوش
آیین سخن ز سر گرفتند
زین بیهده افتخار تا چند؟
وز دایره‌ی هنر به در نیست
هان! تا نکنی دلیل عیبش!
بر چهره‌ی فخر از آن غباری
رسوا گشته‌ست در زمانه،
کز عاشقی‌اش بلند نام است!
دلالگی جمال او کرد
زین سان نه سخن گزار باشد
نه عیب بود در او و نی عار»
در دایره‌ی کجی‌ش منزل
چون بی‌خبران ز راست رنجید
کز وی نه تهی‌ست هیچ جایی،
خواهید برای قیس یک موی،
گو دست ز وی بدار، مجنون!
وز لیلی من مراد خواهد؟
مردن ز فراق از مرادش
کام دل خویشتن مجویید!
و آزار عتاب او کشیدند،
با قیس، حریف راز گشتند
هر گل که شکفته بود، گفتند
و آرام دل و قرار ازو رفت
وز سینه‌ی دردناک، می‌گفت:
یارب به روان روشن او

کن کس که مرا ازو جدا ساخت
 در هر نفسی‌ش باد مرگی!
 پا میخ شکاف سنگ بادش!
 بادش ناخن جدا ز انگشت!
 جانش چو دلم فگار بادا!
 ناقه ز حریم حی برون راند
 شد آهوی دشت و کبک وادی
 خونابه ز کاس لاله خوردی
 شد باز چنانکه بود و می‌رفت
 «لیلی و سرود عشرت و ناز
 لیلی و عنان به دست دوران
 لیلی و به این و آن سبک رو
 لیلی و سکون به کوه و زنان
 لیلی و ترانه گو به هر کس
 لیلی و خروش چنگ و خرگاه
 لیلی و چومه به قلعه‌داری
 آری هر کس برای کاری‌ست
 آن به که به نیک و بد بسازیم

کاری به مراد من نپرداخت
 وز زندگی‌اش مباد برگی!
 سر در دهن نهنگ بادش!
 دستش کوتاه ز خارش پشت!
 و آواره به هر دیار بادا!
 وز خاک قبیله دامن افشاند
 خارا کن کوه نامرادی
 هم‌کاسگی غزاله کردی
 وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت:
 مجنون و نفیر شوق پرداز
 مجنون و به دشت، یار گوران
 مجنون و به آهوان تگ و دو
 مجنون و به کوه با گوزنان
 مجنون و صفیر کوف و کرکس
 مجنون و خراش گرگ و روباه
 مجنون و به غار غم حصاری
 هر شیر سزای مرغزاری‌ست
 هر کس به نصیب خود بسازیم

ملاقات کردن مجنون، لیلی را غیبت مردان قبیله
 مجنون به هزار نامرادی
 لیلی می‌گفت و راه می‌رفت
 ناگه رمه‌ای برآمد از راه
 گفت: «ای دل و جان من فدایت!
 یابم ز تو بوی آشنایی

می‌گشت به گرد کوه و وادی
 همراه سرشک و آه می‌رفت
 سردار رمه شبانی آگاه
 روشن بصرم ز خاک پایت!
 آخر تو که‌ای و از کجایی؟»

گفتا که: «شبان لیلی ام من
مجنون چو نشان دوست بشنید
افتاد ز پای رفته از کار
بی خود به زمین افتاد تا دیر
و آخر که به هوشیاری آمد
کامروز ز وی خبر چه داری؟
گفتا که: «کنون خوش است در حی
در خیمه‌ی خود نشسته تنهاست
مردان قبیله رخت بستند
دارند هوای آنکه غافل
سازند نگین به صبحگاهان
از وی چو سماع این بشارت
لیلی گویان به حی درآمد
بانگی بزد از درون غمناک
لیلی چو شنید بانگ، بشناخت
بیرون از در چه دید؟ مجنون!
بالای سرش نشست خونریز
از گریه به رویش آب می زد
ز آن خواب گران به هوشاش آورد
برخواست به روی دوست دیدن
آن بود ز ناله درد دل گوی،
آن گفت که: «بی رخت بجان ام!
آن گفت: «دلم هزار پاره‌ست!»
آن گفت که: «هجر جان گدازست»
آن گفت که: «بی تو دردناکام»

پرورده‌ی خوان لیلی ام من»
چون اشک به خون و خاک غلتید
چشم از نظر و زبان ز گفتار
در بی خودی ایستاد تا دیر
در پیش شبان به زاری آمد
گو روشن و راست هر چه داری!
کس نیست به گرد خیمه‌ی وی
چون ماه میان هاله یکتاست
وز عرصه‌ی حی برون نشستند
بر قصد گروهی از قبایل
بر غارت مال بی پناهان»
صبری که نداشت کرد غارت،
فریاد ز جان وی برآمد
و افتاد بسان سایه بر خاک
از خانه برون مقام خود ساخت
افتاده ز عقل و هوش بیرون
از نرگس شوخ فتنه‌انگیز
نی آب، که خون ناب می زد
در غلغله‌ی خروشاش آورد
بنشست به گفتن و شنیدن
وین بود به گریه رخ به خون شوی
وین گفت که: «من فزون از آن ام!»
وین گفت که: «این زمان چه چاره‌ست؟»
وین گفت که: «وصل چاره‌سازست»
وین گفت که: «از غمت هلاکام»

آن گفت: «مراست دل ز غم ریش»
 آن گفت: «نمی‌روم از این کوی»
 آن گفت: «در آتش‌ام ز دوری»
 آن گفت که: «که صبر نیست کارم»
 آن گفت که: «خوش بود رهایی»
 آن گفت: «فغان ز کینه کیشان!»
 آن گفت: «دلم ز غم دو نیم است»
 چون گفته شد آنچه گفتی بود
 با هم به وداع ایستادند
 آن روی به دشت کرد یا کوه
 اینست بلی زمانه را خوی
 صد سال بلا و رنج بینی
 نا کرده تو جای خویشتن گرم
 دستات گیرد، که: زود برخیز!

وین گفت: «مراست ریش از آن بیش»
 وین گفت: «به ترک جان خود گوی!»
 وین گفت که: «پیشه کن صبوری!»
 وین گفت: «جز این دوا ندارم»
 وین گفت: «ز محنت جدایی»
 وین گفت که: «باد مرگ ایشان!»
 وین گفت: «چه غم؟ خدا کریم است!»
 و آن راز که هم نهفتی بود
 وز هر مژده سیل خون گشادند
 وین ماند به جا چو کوه اندوه
 آسودگی از زمانه کم جوی!
 کسوده یکی نفس نشینی
 هیچ‌اش نید ز روی تو شرم
 پای‌ات کوبد به سر، که: بگریز!

وصف تابستان و به سفر حج رفتن لیلی و همراه شدن مجنون با قافله‌ی وی
 سیاح حدود این ولایت
 زین قصه روایت اینچنین کرد
 چون ماند ز طوف کوی لیلی
 آشفته و بی‌قرار می‌گشت
 روزی که سموم نیم‌روزی
 شد دشت ز ریگ و سنگ پاره
 حلقه شده مار از او به هر سوی
 گر گور به دشت رو نهادی
 چون نعل ستور راهپیمای

نظام عقود این حکایت
 کن خاک‌نشیمین زمین گرد
 وز گام‌زدن به سوی لیلی
 شوریده به هر دیار می‌گشت
 برخاست به کوه و دشت‌سوزی،
 طشتی پر از اخگر و شراره
 ز آن سان که بر آتش او فتد موی
 گامی به زمین او نهادی،
 پر آبله گشتی‌اش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش
هر چشمه به کوه زو خروشان
کردی ماهی ز آب، لابه
هر تخته‌ی سنگ داشت بر خوان
از سایه گوزن دل بریده
بی‌چاره پلنگ در تب و تاب
افتاده چو سایه‌ی درختی
گشته به گمان سایه، نخجیر
مجنون رمیده در چنین روز
زو شعله‌ی دل زبانه می‌زد
آرام نمی‌گرفت یک جای
ناگاه چو لاله داغ بر دل
انداخت به هر طرف نگاهی
برجست و نفیر آه برداشت
آنجا چو رسید از کناری
بر وی سر ره گرفت مجنون
این قافله روی در کجای‌اند؟
گفتا: «همه روی در حجازند
پرسید: «در آن میان ز خیلی»
مسکین چو شنید از وی این نام
از گرد وجود خویشتن پاک
بعد از چندی ز خاک برخاست
لیلی می‌راند محمل خویش
می‌رفت رهی به آن درازی
لیلی چو به عزم خانه برخاست

تفسان چو تنوره‌ای ز آتش
سنگین دیگی پر آب جوشان
با روغن داغ، روی تابه
نخجیر کباب و کبک بریان
در سایه‌ی شاخ خود خزیده
در پای درخت سایه نایاب
ظلمت لختی و نور لختی
ز آسیمه‌سری به وی پنه گیر
انگشت شده ز بس تف و سوز
آتش به همه زمانه می‌زد
می‌سوخت مگر بر آتش‌اش پای
بالای تلی گرفت منزل
از دور بدید خیمه‌گاهی
ره جانب خیمه‌گاه برداشت
بیرون آمد شترسواری
کای طلعت تو به فال، میمون!
محمل به کجا همی گشایند؟
در نیت حج بسیج سازند»
گفتا: «لیلی و آل لیلی!»
زین گفت و شنو گرفت آرام
افتاد بسان سایه بر خاک
از هستی خویش پاک برخاست
مجنون از دور با دل ریش
با محمل او به عشقبازی
خانه به جمال خود بیاراست،

چشمش سوی آن رمیده افتاد
بگریست که: «ای فراق دیده!
در کشمکش فراق چونی؟
«من بی تو چه دم زخم که چونم؟
روزان و شبان در آرزویت
مجنون به زبان بی زبانی
می گفت و ز بیم ناکس و کس،
غم بی حد و فرصتی چنین تنگ
لیلی به طواف خانه در گرد،
آن، سنگ سیاه بوسه می داد،
آن برده دهان به آب زمزم،
آن روی به مروه و صفا داشت،
آن در عرفات گشته واقف،
آن روی به مشعر حرامش،
آن تیغ به دست در منی تیز،
آن کرده به رمی سنگ آهنگ،
آن کرده وداع خانه بنیاد،
لیلی چو از آن وداع پرداخت
مجنون به میانه فرصتی جست
هر دو به وداع هم ستادند
کردند وداع یکدیگر را

خون جگرش ز دیده افتاد
درد و غم اشتیاق چونی
در آتش اشتیاق دیده!
اینک ز دو دیده غرق خونم!
تنها منم و خیال رویت»
هم زین سخنان چنانکه دانی،
چشمی از پیش و چشمی از پس
کردند به طوف کعبه آهنگ
مجنون ز قفاش سینه پر درد
وین یک، به خیال خال او شاد
وین کرده به گریه دیده پر نم
وین جای به ذروهی وفا داشت
وین واقف آن، در آن مواقف
وین در غم شعر مشکفامش
وین بانگ زده که: خون من ریز!
وین داشته سر به پیش آن سنگ
وین کرده ز بیم هجر فریاد
مسند به درون محمل انداخت
جا کرد به پیش محملش چست
وز درد ز دیده خون گشادند
چون تن که کند وداع، سر را

عاشق شدن جوانی از ثقیف به لیلی و نکاح کردن آن دو
ز آن در کند این علاقه را پر
و آن حجلگی عماری راز،
کان هودجی مراحل ناز

چون بارگی از حرم برون راند
 هر کعبه‌ی روی به قصد منزل
 از حی ثقیف نازنینی
 در خاتم مهتری‌ش انگشت
 با محمل او مقابل افتاد
 بر پرده‌ی محملش نظر داشت
 در پرده بدید آفتابی
 زلفین نهاده بر بناگوش
 چشمش به نگاه جادوانه
 چون دید ز پرده روی آن ماه
 شد ملک دلش شکاری عشق
 هر چند که مرد چاره داند،
 دورست ز به پیش دانش‌اندیش
 آورد به دست کاردانی
 پیش پدر وی‌اش فرستاد
 گفتا: «به نسب بزرگوارم!
 وادی وادی ز میش تا بز
 از اشتر و اسب گله گله
 هر چیز طلب کنی، بیارم
 داماد نی‌ام تو را و فرزندی،
 چون شد پدرش ز خوان آن پیر
 آن تازه‌جوان پسندش افتاد
 گفتا که: «جمال او ندیده
 رفت و طلبید مادرش را
 او نیز به این سخن رضا داد

حادی به حداگری فسون خواند
 می‌راند به صد شتاب محمل
 خورشیدرخی قمر جبینی
 سردار قبیله پشت بر پشت
 ز آنجا هوسی‌ش در دل افتاد
 بادی بوزید و پرده برداشت
 بل کز رخس آفتاب، تابی
 کرده شب و روز را هم آغوش
 نیرنگ و فریب جاودانه
 رفت آگهی‌اش ز جان آگاه
 وافتاد ز زخم کاری عشق
 کی چاره‌ی کار خود تواند؟
 از کارد، تراش دسته‌ی خویش
 افسون‌سخنی فسانه‌خوانی
 دعوی‌ها کرد و وعده‌ها داد
 چون تو نسب بزرگ دارم!
 با چوپانان راد گریز،
 خادم نر و ماده یک محله،
 در پای تو ریزم آنچه دارم
 هستم به قبول بندگی، بند»
 زین طعمه‌ی پاک، چاشنی‌گیر
 بی تاب و گره به بندش افتاد
 فرزند من است و نور دیده!
 آن قدر شناس گوهرش را
 وین داعیه را به سینه جا داد

گفتا که: «مناسب است و لایق،
 لیلی چو به این شود هم آغوش،
 مجنون چو ازین خبر برد بوی،
 ما هم برهیم در میانه،
 لیکن چو به لیلی این سخن گفت
 از شعله‌ی این غم‌اش جگر سوخت
 نی تاب خلاف رای مادر
 نی‌طاقت ترک یار دیرین
 نگشاد دهن به چاره کوشی
 دادند به خواستگار پیغام
 دل‌داده چو این پیام بشنید
 آرایش مجلس طرب کرد
 هر یک به مقام خود نشستند
 خلقی همه شاد، غیر لیلی
 از خنده بیست درج گوهر
 و آن تشنه‌جگر ستاده از دور
 روزی دو سه چون به صبر بنشست
 شد همبر نخل راستینش
 زد بانگ که: «خیز و دور بنشین!
 خوش نیست ز پاشکسته شاخی
 آن کس که فگار خار اوی‌ام
 صبر و دل و دین فدای من کرد
 در بادیه از من است دل تنگ
 آهو به خیال من چراند
 از من نفسی نبوده غافل
 این کار به حال هر دو عاشق
 از یار کهن کند فراموش
 در آرزوی دگر کند روی
 از گفت و شنید این فسانه،
 ز اندیشه چو زلف خود برآشفت
 رنگ سمنش چو لاله افروخت
 بیرون‌شدن از رضای مادر،
 سر تافتن از قرار دیرین
 گفتند: رضاست این خموشی!
 تا در پی این غرض زند گام
 کار دو جهان به کام دید
 اشراف قبیله را طلب کرد
 مه را به ستاره عقد بستند
 خندان به مراد، غیر لیلی
 وز گریه گشاد لیل تر
 بر آب نظر نهاده از دور
 شوق آمد و پشت صبر بشکست
 زد دست هوس در آستینش
 زین تازه رطب صبور بنشین!
 میدان هوس بدین فراخی!
 دل‌خسته در انتظار اوی‌ام،
 جان را هدف بلای من کرد،
 در کوه ز من زند به دل سنگ،
 جامه به هوای من دراند،
 وز من به کسی نگشته مایل،

یک بار ندیده سیر، رویم
 راضی ست به سایه‌ای ز سرورم
 ز آن سایه نکردم اش سرافراز
 پیمان وفای اوست طوقم
 چون با دگری در آورم سر؟
 مغرور مشو به حشمت خویش!
 سوگند به صنع صانع پاک!
 کهت بار دگر اگر ببینم
 بر روی تو آستین فشانم
 بر کین تو گر نباشدم دست
 خود را بکشم به تیغ بیداد
 بیچاره چو این وعید و سوگند
 دانست که پای سعی کندست
 چون بود به دام او گرفتار
 ناچار به درد و داغ او ساخت
 هر لحظه ز وصل فرقت آمیز
 بیخ املی‌ش کنده می‌شد
 تا بود همیشه کارش این بود
 و آن روز که مرد هم بر این مرد
 شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را
 طبال سرای این عروسی
 این طبیل گران نوا نواز
 کن زخم دوال خورده‌ی عشق
 چون از سفر حجاز برگشت
 گامی نزده دلیر، سویم
 خرسند به پری از تذرورم
 وین پر سوی او نکرده پرواز
 غالب به لقای اوست شوقم
 وز وصل کسی دگر خورم بر؟
 می‌دار نگاه، عزت خویش!
 اعجوبه‌نگار تخته‌ی خاک،
 دست آورده در آستینم،
 بر فرق تو تیغ کین برانم
 خود دست به کشتن خودم هست
 وز دست جفات گردم آزاد»
 بشنید از آن لب شکر خند،
 و آن ناقه‌ی بی‌زمام تندست
 وز بیم مفارقت دل‌افگار،
 با بوی گلی ز باغ او ساخت
 وز راحت‌های محنت‌انگیز،
 صد ره می‌مرد و زنده می‌شد
 سرمایه‌ی روزگارش این بود
 زاد ره آن جهان هم این برد
 در پرده‌ی عاج و آبنوسی،
 وین پرده‌ی سینه کوب سازد
 و آوازه بلند کرده‌ی عشق،
 بر خاک حریم یار بگذشت،

آن داغ که داشت تازه‌تر شد
 شخصی دیدش که خاک می‌بیخت
 گفتا: «پی چیست خاک‌بیزی؟»
 گفتا: «بیزم به هر زمین خاک
 گفتا که: از این طلب بیارام!
 کن تازه گهر کز آرزویش
 تو جان کندی و دیگری یافت
 تو نیز بدار دست ازین کار!
 یاری که ره وفا نورزد
 تو لیلی گو چو در مکنون!
 دل بسته به یار خوش‌شمایل
 از حی ثقیف، زنده‌جانی
 بر تو پی شوهری گزیده
 چون لام‌الفند هر دو یک جا
 برخیز و ازین خیال برگرد!
 خوبان همه همچو گل دوروی‌اند
 زن صعوهی سرخ زرد بال است
 مجنون ز سماع این ترانه
 بانگی بزد و به سر بغلتید
 در خاک شده ز خون دل گل
 از بس که ز یار سنگدل، سنگ
 صد رخنه از آن به کارش افتاد
 کز لب نفسش گذر نکردی
 بعد از دیری که جان نو یافت
 چون بر نفسش گشاده شد راه

وآن باغ که کاشت تازه‌بر شد
 و آخر بر فرق خاک می‌ریخت
 وز کیست به فرق خاک ریزی؟»
 تا بو که بیابم آن در پاک»
 وز محنت روز و شب بیارام!
 شد عمر تو صرف جست و جویش،
 دل کند ز تو چو بهتری یافت
 وز پهلوی خود بیفکن این بار!
 صد خرمن از او جوی نیرزد
 و او بسته زبان ز نام مجنون
 حرف غم تو سترده از دل
 با طبع لطیف، نوجوانی
 خرمهره به گوهری خریده
 تو چون الف ایستاده تنها
 زین وسوسه‌ی محال برگرد!
 مغرور شده به رنگ و بوی‌اند
 بودن به رضای زن محال است
 برخاست به رقص صوفیانه
 از صرع زده بستر بغلتید
 گردید چو مرغ نیم‌بسمل
 می‌کوفت به سینه با دل تنگ،
 بر بیهوشی قرارش افتاد
 در آینه‌ها نظر نکردی
 جان را به هزار غم گرو یافت
 بر جای نفس نزد بجز: آه!

آن عاشق از خرد رمیده
از مستی عشق بود مجنون
وا کرد ز انس ناکسان خوی
با وی همه وحش رام گشتند
می رفت به کوه و دشت چون شاه
چون بر سر تخت خود نشست
می رفت چنین نشیدخوانان
ز اندیشه‌ی نیک و بد رهیده،
دادش به میان مستی افیون
و آورد به سوی وحشیان روی
در انس به وی تمام گشتند
با او چو سپه، وحوش همراه
گردش دد و دام حلقه بستنی
از دیده سرشک لعل رانان

نامه نوشتن لیلی به مجنون
آن بانوی حله‌ی نکویی
چو گوهر سلک دیگری شد
پیوسته ز کار خود خجل بود
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ
تحریر کند به خون دیده
عنوان همه درد همچو مضمون
این داعیه چون به خاطر آورد
آغاز به نام ایزد پاک
دیباچه‌ی نامه چون رقم زد،
کای رفته ز همدمان سوی دشت!
از ما کرده کناره چونی؟
شب‌ها کف پای تو که بیند؟
خوانت که نهد به چاشت یا شام؟
با اینهمه شکر کن! که باری
دوران چو گل‌ام به ناز پرورد
شوهر کردن نه کار من بود

و آن بانوی کاخ خوبرویی
آسایش تاج سروری شد،
وز عاشق خویش منفعل بود
کن قصه‌ی درد پیچ در پیچ
از خامه‌ی هر مژده چکیده
ارسال کند به سوی مجنون
آن نامه‌ی سینه‌سوز را کرد
تسکین ده بیدلان غمناک
از صورت حال خویش دم زد
همراه تو نی جز آهوی دشت!
افتاده به خار و خاره چونی؟
خار از کف پای تو که چیند؟
همخوان تو کیست جز دد و دام؟
نبود چو من‌ات به سینه باری
وز خار ستیزه غنچه‌ام کرد
کاری نه به اختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار
 هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست
 کی دیده به هر کسی کند باز؟
 همخوابه‌ی من نبوده هرگز
 گشته ز من خراب، مهجور
 زین غم، روزش شبی‌ست تاریک
 وز کشمکش غم‌اش ز هر سوی
 آن موست حجاب را بهانه
 تا روی تو بی‌حجاب بینم
 نامه که شد از حجاب، بنیاد
 زد خاتم مهر، اختتامش
 قاصد جویان ز خیمه برخاست
 بودش خیمه به مرغزاری
 بنشست ولی نه از خود آگاه
 ناگاه بدید کز غباری
 دامن ز غبار ره بر افشاند
 لیلی گفتش که: «از کجایی؟»
 گفتا که: «ز خاک پاک نجدم»
 لیلی گفتا که: «تلخکامی،
 سرگشته در آن دیار گردد
 هیچ‌ات به وی آشنایی ای هست؟»
 گفتا: «بلی آشنای او ای ام
 هر جا باشم دعاش گویم
 لیلی گفتا که: «در چه کارست؟»
 همواره ز مردمان رمیده

ز ایشان به دلم خلید این خار
 یا بوی تو از صبا شنیده‌ست،
 با صحبت هر خسی کند ساز؟
 سر بر سر من نسوده هرگز
 قانع به نگاهی، آن هم از دور
 زین رنج، تنش چو موی باریک
 نزدیک گسستن است آن موی
 خوش آنکه برافتد از میانه
 خورشید تو بی‌سحاب بینم
 آخر چو به بی‌نقابی افتاد،
 از حلقه‌ی میم، والسلامش
 قد کرد پی برون‌شدن راست
 نزدیک به خیمه، چشمه‌ساری
 بنهاد چو چشمه چشم بر راه
 آمد بیرون، شترسواری
 اشتر به کنار چشمه خواباند
 کید ز تو بوی آشنایی!«
 کحل بصرست خاک نجدم»
 مجنون لقبی و قیس نامی
 غمدیده و سوگوار گردد
 امکان زبان‌گشایی ای هست؟»
 سر در کنف وفای او ای ام
 تسکین دل از خدش جویم»
 گفتا که: «ز درد عشق زارست!
 با وحش رمیده آرمیده»

لیلی گفتا که: «ای خردمند!
 گفتا: «آری، به یاد لیلی
 لیلی ز مژه سرشک خون ریخت
 گفتا که: «منم مراد جاننش
 جانم به فدات! اگر توانی
 آیین وفا گری کنی ساز
 دردی ببری و داغی آری
 برخاست به پای، آن جوانمرد
 منت دارم، به جان بکوشم
 شد لیلی را درون ز غم شاد
 پیچید در آن به آرزویی
 یعنی: ز آن روز کز تو فردم،
 چون نامه‌بر آن گرفت، برجست
 شد راحله‌تاز راه مجنون
 آنجا چو رسید بی‌کم و کاست
 دیدش که چو مستی اوفتاده
 در خواب نه، لیک چشم بسته
 از گردش ماه و مهر بیرون
 مستغرق بحر عشق گشته
 قاصد هر چند حیلہ انگیخت
 آن حیلہ نداشت هیچ سودش
 برداشت چو حادیان نوایی
 لیلی گویان حدا همی کرد
 کرد آن اثری در او سرانجام
 گفتا: «تو که‌ای و این چه نام است؟»
 دانی که به عشق کیست در بند؟»
 هر دم راند ز دیده سیلی»
 و اسرار نهران ز دل برون ریخت
 و آن نام من است بر زبانش
 کز من خبری به وی رسانی،
 و آری سوی من جواب آن باز،
 شمعی ببری، چراغی آری»
 کای مجنون را دل از تو پردرد!
 کالای تو را به جان فروشم
 و آن نامه ز جیب خویش بگشاد
 برگ کاهی و تار مویی
 چون مو زارم، چو گاه زردم!
 بر ناقه‌ی رهنورد بنشست
 مایل به قرارگاه مجنون
 بسیار دوید از چپ و راست
 دستور خرد به باد داده
 بیدار، ولی ز خویش رسته
 وز دایره‌ی سپهر بیرون
 وز هر چه نه عشق در گذشته
 تا بو که به وی تواند آمیخت
 از بانگ بلند آز مودش
 در کوه فکند از آن صدایی
 و آن دلشده را ندا همی کرد
 و آمد به خود از سماع آن نام
 زین نام مراد تو کدام است؟»

گفتا که: «منم رسول لیلی»
گفتا که: «ره ادب نجسته
هر دم به زبان چه آری این نام؟
زد لاف که: «من زبان اویم
خیزان، بستان! که نامه‌ی اوست
مجنون چو شنید نام نامه
چون بر سر نامه نام او دید،
افتاد ز عقل و هوش رفته
آمد چو ز بی‌خودی به خود باز
کاین نامه که غنچه‌ی مرادست
حرزیست به بازوی ارادت
تعویذ دل رمیدگان است
و آن دم که گشاد نامه را سر،
کاین نامه نه نامه، نوبهاریست
دلکش رقمیست نورسیده
صف‌هاست کشیده عنبرین مور
هر موری از آن به سوی خانه
ز آن نامه‌ی دلنواز هر حرف
هر جرعه‌ی می کز آن بخوردی
از خواندن نامه چون بپرداخت
قاصد چو بدید آن به پا خاست
مجنون چو به نامه در، قلم زد
«دیباچه‌ی نامه‌ی امانی
جز نام مسیبی نشاید
مطلق‌گردان دست تقدیر

خاص نظر قبول لیلی»
وز مشک و گلاب لب نشسته،
گستاخ، چرا شماری این نام؟»
گویا شده ترجمان اویم
یک رشحه ز نوک خامه‌ی اوست»
پا ساخت ز فرق سر چو خامه
بوسید و به چشم خویش مالید
خاصیت چشم و گوش رفته
این نغمه‌ی شوق کرد آغاز
زو در دل تنگ صد گشادست
مرقوم به خامه‌ی سعادت
تومار بلا کشیدگان است
سر برزد از او نوای دیگر
وز باغ امل بنفشه‌زاری ست
بر صفحه‌ی آرزو کشیده
ره ساخته بر زمین کافور
برده دل بیدلان چو دانه
بود از می ذوق و حال یک ظرف
از جا جستی و رقص کردی
در گردن جان حمایل‌اش ساخت
زو کرد جواب نامه درخواست
در اول نامه این رقم زد:
عنوان صحیفه‌ی معانی
کز وی در هر سبب گشاید
زنجیری‌ساز پای تدبیر

آن را که به وصل چاره سازد،
و آن را که ز هجر سینه سوزد،
چون بست زبان ازین سرآغاز
کاین هست صحیفه‌ی نیازی
آن دم که رسید نامه‌ی تو
بر دیده‌ی خون‌فشان نهادم
هر حرف وفا ز وی که خواندم
در وی سخنان نوشته بودی
غمخواری من بسی نمودی
گیرم که تو دوری از کم و کاست
مسکین عاشق چو بدگمان است
هر شبهه به پیش او دلیلیست
مرغی که به بام یار بیند
ز آن مرغ به خاطرش غباریست
گفتی که: به بوسه دل ندارم
این درد نه بس که صبح تا شام
گفتی که: ز درد پایمال است
خواهد ز میانه زود رفتن
گر او برود تو را چه کم، یار؟
ممکن بود از تو کام هر کس
آن را که تو دوست داری، ای دوست!
با هر که تو دوستدار اوئی
عاشق که برای دوست کاهد
از خواهش خویش رو بتابد
هر چند که من نه از تو شادم،

سر برتر از آسمان فرازد
صد شعله به خرمنش فروزد»
گشت از دل ریش رازپرداز
ز آزرده دلی به دلنوازی
پر عطر وفا ز خامه‌ی تو
در سینه به جای جان نهادم
از دیده سرشک خون فشاندم
صد تخم فریب کشته بودی
غم‌های مرا بسی فرودی
نید به زبان تو بجز راست،
هر لحظه اسیر صد گمان است
هر پشهی مرده زنده پیلیست
کو دانه ز بام یار چیند،
کز غیر به دوست نامه آریست
وز فکر کنار بر کنارم!
هم‌صحبت توست کام و ناکام؟
وز غصه به معرض زوال است
بر باد هوا چو دود رفتن!
کالای تو را چه کم خریدار؟
محروم از آن همین منم، بس!
گر دوست ندارمش نه نیکوست
از من نسزد بجز نکویی
آن به که رضای دوست خواهد
در راه مراد او شتابد
یک بار نداده‌ای مرادم،

خاطر ز زمانه شاد بادت!
دمسازی دوستان تو را باد!

گیتی همه بر مراد بادت!
ور من میرم تو را بقا باد!

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
نیرنگزن بیاض این راز
کان کعبه‌ی بی‌نظیر منظر
با شوهر خود چو سرکشی کرد،
مسکین زین غم ز پا در افتاد
آن وصل، بلای جان او شد
می‌بود ز خاطر غم اندیش
چون یک دو سه روز بود رنجه
ناگاه عنایت ازل دست
از کشمکش نفس رھاندش
جان داد به درد و جاودان زیست
در بودن، درد و در سفر درد
لیلی که ز درد و داغ مجنون
از مردن شو، بهانه برساخت
عمری به لباس سوگواری
عشقش به درون نه داشت خانه،
عمری به دراز، گریه و آه

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
نیرنگزن بیاض این راز
کان کعبه‌ی بی‌نظیر منظر
با شوهر خود چو سرکشی کرد،
مسکین زین غم ز پا در افتاد
آن وصل، بلای جان او شد
می‌بود ز خاطر غم اندیش
چون یک دو سه روز بود رنجه
ناگاه عنایت ازل دست
از کشمکش نفس رھاندش
جان داد به درد و جاودان زیست
در بودن، درد و در سفر درد
لیلی که ز درد و داغ مجنون
از مردن شو، بهانه برساخت
عمری به لباس سوگواری
عشقش به درون نه داشت خانه،
عمری به دراز، گریه و آه

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی
نیرنگزن بیاض این راز
کان کعبه‌ی بی‌نظیر منظر
با شوهر خود چو سرکشی کرد،
مسکین زین غم ز پا در افتاد
آن وصل، بلای جان او شد
می‌بود ز خاطر غم اندیش
چون یک دو سه روز بود رنجه
ناگاه عنایت ازل دست
از کشمکش نفس رھاندش
جان داد به درد و جاودان زیست
در بودن، درد و در سفر درد
لیلی که ز درد و داغ مجنون
از مردن شو، بهانه برساخت
عمری به لباس سوگواری
عشقش به درون نه داشت خانه،
عمری به دراز، گریه و آه

شکستن لیلی کاسه‌ی مجنون را و رقص کردن وی از ذوق آن
چون یک چندی بر این برآمد
بگرفت به کف شکسته‌جامی
آن دلشده چون رسید آنجا،
دودش ز دل حزین برآمد
می‌زد به حریم دوست گامی
صد دلشده بیش دید آنجا

بر دست گرفته کاسه یا جام
هر کس ز کف چنان حبیبی
مجنون از دور چون بدیدش
چون نوبت وی رسید، بی‌خویش
لیلی وی را چو دید و بشناخت
ناداده نصیب از آن طعام‌اش
مجنون چو شکست جام خود دید
آهنگ سماع آن شکست‌اش
می‌بود بر آن سماع، رقاص
کالعیث! که کام شد میسر!
همچون دگران نداد کامم
با من نظری‌ش هست تنها
صد سر فدی شکست او باد!

در یوزم‌گرش ز خوان انعام
می‌یافت به قدر خود نصیبی
عقل از سر و، جان ز تن رمیدش
آورد او نیز جام خود پیش
کارش نه چو کار دیگران ساخت
کفلیز زد و شکست جامش
گویا که جهان به کام خود دید
چون راه سماع ساخت مست‌اش
می‌زد با خود ترانه‌ای خاص
عیشی به تمام شد میسر!
وز سنگ ستم شکست جامم
ز آن جام مرا شکست تنها
جانها شده مزد دست او باد!

در انتظار لیلی ایستادن مجنون و آشیان کردن مرغ بر سر وی
رامشگر این ترانه‌ی خوش
بر عود سخن چنین کشد تار
روزی به هوای نیم‌روزی
ره برده به خیمه‌ی ذلیلان
برساخت از آن نظاره گاهی
ناگاه بدید قومی از دور
کردند به یک زمان در آن جای
ز آن خیمه گه‌اش نمود ناگاه
کز خیمه هوای گشت کردند
آن دم که به پیش هم رسیدند

دستان زن این سرود دلکش
کن مانده به چنگ غم گرفتار،
از تاب حرارت تموزی،
یعنی که به سایه‌ی مگیلان
می‌کرد به هر طرف نگاهی
ز ایشان در و دشت گشته معمور
صد خیمه و بارگاه بر پای
با جمع ستارگان یکی ماه
ز آن مرحله رو به دشت کردند
یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چه دید؟ لیلی!
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی
بنهاد سرش به زانوی خویش
ز آن خواب خوش از گلابریزی
دیدند جمال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند
در وقت وداع کاندترین باغ
مجنون گفتا که: «ای دل افروز!
بگذاشتی اندر این زمین ام،
گفتا که: «به وقت بازگشتن
گر ز آنکه درین مقام باشی،
این رفت ز جای و او به جا ماند
بر موجب وعده‌ای که بشنید
در حیرت عشق آن دلارای
می بود ستاده چون درختی
یکجا چو درخت پاش محکم
عهدی چو گذشت در میانه
مویش چو بتان مشک برقع
برخاست ز بیضه‌ها به پرواز
یکچند بر این نسق چو بگذشت
آمد چو به آن خجسته منزل
آمد به سر رمیده مجنون
هر چند نهفته دادش آواز
زد بانگ بلند کای وفا کیش!

با او ز زنان قوم خیلی
بی خود برجست و بی خود افتاد
لیلی به سرش دوید حالی
خونابه فشان ز سینه‌ی ریش
زود آوردش به خواب خیزی
بردند ملال یکدگر را
هر در سخن که بود سفتند
کس سوخته دل مباد ازین داغ
کامروز میان صد غم و سوز
من بعد کی و کجاست بینم؟»
خواهم هم ازین زمین گذشتن
از دیدن من به کام باشی»
چون مرده‌تنی ز جان جدا ماند
از منزل خویشتن نجنبید
نشست درخت‌وار از پای
مرغان به سرش نشسته لختی
مو رفته چو شاخه‌هاش در هم
مرغی به سرش گرفت خانه
از گوهر بیضه شد مرصع
مرغان سرود عشق پرداز
لیلی به دیار خویش برگشت
وز ناقه فرو گرفت محمل،
دیدش ز حساب عقل بیرون
نمد به وجود خویشتن باز
بنگر به وفا سرشته‌ی خویش!

گفتا: «تو که‌ای و از کجایی؟
گفتا که: «منم مراد جاننت!
یعنی لیلی که مست اوئی
گفتا: «رو! رو! که عشقت امروز
برد از نظرم غبار صورت
عشق‌ام کشتی به موج خون راند
لیلی چو شنید این سخن‌ها
دانست یقین، که حال او چیست
گفت: «ای دل و دین ز دست داده!
نادیده ز خوان ما نوایی!
مشکل که دگر به هم نشینیم
این گفت و ره وثاق برداشت
از سینه به ناله درد می‌رفت
«دردا! که فلک ستیزه کارست
ما خوش خاطر دو یار بودیم
از دست خسان ز پا فتادیم
او دور از من، به مرگ نزدیک
او، کرده به وادی عدم روی
او، بر شرف هلاک، بی من
من، در صدد زوال، بی او
امروز بریدم از وی امید
این گفت و شکسته دل ز منزل
مجنون هم ازین نشیمن درد
چون وعده‌ی دوست را به سر برد
برخواست چنانکه بود از آغاز

بیهوده به سوی من چه آیی؟
کام دل و رونق روانت!
اینجا شده پای‌بست اوئی»
در من زده آتشی جهان‌سوز
دیگر نشوم شکار صورت!
معشوقی و عاشقی برون ماند
از صبر و قرار ماند تنها
بنشست و به های‌های بگریست
در ورطه‌ی عشق ما افتاده!
افتاده به جاودان‌بلایی!
وز دور جمال هم ببینیم»
ماتم گری فراق برداشت
می‌رفت و به آب دیده می‌گفت:
سرچشمه‌ی عیش، ناگوارست
دور از غم روزگار بودیم
وز یکدیگر جدا فتادیم
من دور از وی، چو موی باریک
من، کرده به تنگنای غم خوی
افتاده به خون و خاک، بی من
ناچیزتر از خیال، بی او
دل بنهادم به هجر جاوید»
بر نیت کوچ، بست محمل
منزل به نشیمن دگر کرد
بار خود از آن زمین به در برد
با گور و گوزن گشت دمساز

مرگ مجنون

طغراکش این فراق‌نامه
 کز بر عرب یکی عربی
 سرزد ز دلش هوای مجنون
 بر عامریان گذشت از آغاز
 گفتند که: یک دو روز بیش است،
 نی دیده کسی ز وی نشانی
 برخاست عربی و شتابان
 چون یک دو سه روز جستجو کرد
 ناگاه نمود زیر کوهی
 شد تیز به سویشان روانه
 با آهوکی سفید و روشن
 بر بالش خاک و بستر خار
 همخوابه چو دیده ماجرایش
 گردش دد و دام حلقه بسته
 از سینه‌ی آهو آهخیزان
 کردش چو نگاه در پس پشت
 کوخ! که ز داغ عشق مردم!
 شد مهر زمانه سرد بر من
 یک زنده، غذا چو من نخورده
 بشکست شب صبوری‌ام پشت
 کس کشته‌ی بی‌دیت چو من نیست
 نی بر سر من گریست یاری
 نز دوست کسی سلامی آورد
 شد شیشه‌ی چرخ بر دلم تنگ
 این رشحه برون دهد ز خامه
 مقبول خرد به خرده‌یابی
 طیاره ز حله راند بیرون
 جست از همه کس نشان او باز
 کز وی دل این قبیله ریش است
 نی نیز شنیده داستانی!
 رو کرد ز حله در بیابان
 نومید به راه خویش رو کرد
 جمع آمده وحشیان گروهی
 مجنون را دید در میانه
 همچون لیلی به چشم و گردن
 جان داده ز درد فرقت یار
 او نیز بمرده در وفایش
 شاخ طرب همه شکسته
 وز چشم گوزن اشک‌ریزان
 بر ریگ نوشته دید ز انگشت
 بر بستر هجر جان سپردم!
 کس مرحمتی نکرد بر من
 یک مرده، به روز من نمرده
 و ایام به تیغ دوری‌ام کشت
 محروم ز تعزیت چو من نیست
 نی شست ز روی من غباری
 در پرسش من پیامی آورد
 زد شیشه‌ی زندگی بر سنگ

تا حشر خلد به هر دل ریش
چون اهل حی این خبر شنیدند
از فرق عمامه‌ها فکندند
یکسر همه اهل آن قبيله
گشتند روان به جای آن کوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون
هر کس ره ماتمی دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانی‌ش
آن گفت ز طبع نکته‌زای‌اش
ز آن شور و شغب چو بازماندند
همخوابه‌ی مرده را ز یاری
اظهار بزرگواری‌اش را
بر گردن و دوش جای کردند
در هر گامی که می‌نهادند
در هر قدمی که می‌بریدند
از دجله‌ی چشمشان به هر میل
آهسته همی‌زدند گامی
چون نغمه‌ی درد و غم سرایان
خونابه‌ی غم کشیدگان‌اش
چاک افکندند در دل خاک
و آن دم که شدند مهربانان
هر یک به مقام خویشان باز
در ریخت ز دشت و در دد و دام
در پرتو آن مزار پر نور
آری، عاشق که پاکبازست،

این شیشه‌ی ریزه‌ریزه چون نیش
بر خود همه جامه‌ها دریدند
مو ببریدند و چهره کندند
از صدق درون، برون ز حيله
بر سینه هزار کوه اندوه
راه آوردند سوی مجنون
بر دل رقم غمی دگر زد
وین کرد فغان ز ناتوانی‌ش
وین گفت ز نظم جانفزای‌اش
چون مه به عماری‌اش نشاندند
با او کردند هم‌عماری
عامر نسیان عماری‌اش را
رفتن سوی حله رای کردند
صد چشمه ز چشم می‌گشادند
صد ناله ز درد می‌کشیدند
شط بر شط بود، نیل در نیل
فریادکنان به هر مقامی
آمد ره دورشان به پایان،
شستند به آب دیدگان‌اش
جا کرد به خاک با دل چاک
دامن ز غبار او فشانان
مجروح ز دور چرخ ناساز،
کردند به خوابگاهش آرام
گشتند ددان ز خوی بد، دور
عشقش نه ز عالم مجازست

قلبی ببرد ز جان قلاب
 مجنون که به خاک در، نهان شد
 هر کس ز غمی فتاده در رنج
 ز آن گنج کرم مراد خود یافت
 روی همه، در حظیره‌اش بود
 شد روضه‌ی جان، حظیره‌ی او
 آرند که صوفی‌ای صفا کیش
 مجنون بر وی شد آشکارا
 گفت: «ای شده از خرابی حال،
 چون کرد اجل نبرد با تو،
 گفتا: «به سرای عزت‌ام خواند
 گفت: ای به بساط عشق گستاخ!
 خوردی می ما ز جام لیلی،
 بر من چو در عتاب بگشود
 جامی! بنگر! کز آفرینش
 از زخم ازل، شکسته‌جامی‌ست
 در صاحب نام، کن نشان گم!
 تا باز رهی ز هستی خویش
 جایی برسی کز آن گذر نیست
 با تو ز جهان بی‌نشانی

وصف خزان و مرگ لیلی
 لیلی چو ز باغ مرگ مجنون
 شد عرصه‌ی دهر بر دلش تنگ
 افتاد در آن کشاکش درد
 چون لاله نشست غرقه در خون،
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ
 از راحت خواب و لذت خورد

نورسته گلشن ز آب خود رفت

بی‌شانه، کمند گیسوان را

نگذاشت به رخ ز صحت‌اش رنگ

زد سرخ گلش به زردرنگی

شد بر ساقش گشاده خلخال

گشتند به باد داده رختان

وز برگ بهار دور ماندند

شد رنگرزانه کارگاهی

سلطان چمن سپر بینداخت

تبارزه ز رخ طراوتش برد

بر دوش درخت مار ضحاک

آلوده به خون نمود دندان

از درد نشسته بر رخس گرد

صد چشم به هر طرف نهاده

بغداد شده بدل به کوفه

یعنی لیلی گل چمن‌زاد

تن بنهاده به جان سپردن

پاکیزه فراش پاک‌چادر!

کن دست به گردنم حمایل!

بگشا نظر کرم به سویم!

بر من نمد تو را ترحم

تا فرقت وی به مرگم افکند

رنگش ز سرشک لعل من کن!

کنست علامت شهیدیم

جایم به مزار پاک او کن!

تابنده مهش ز تاب خود رفت

بی‌وسمه گذاشت، ابروان را

تب، کرد به قصد جانش آهنگ

آمد به کمانی از خدنگی

تبخاله نهاد بر لبش خال

چون از نفس خزان، درختان

از خلعت سبز عور ماندند

گلزار ز هر گل و گیاهی

طاووس درخت پر بینداخت

بستان ز هوای سرد بفسرد

شد هر شاخی ز برگ و بر، پاک

از خون خوردن، انار خندان

به گشت چو عاشقی رخس زرد

بادام به عبرت ایستاده

باغی تهی از گل و شکوفه

و آن غیرت گلرخان بغداد

افتاده به خارخار مردن

گریان شد کای ستوده مادر!

یک لحظه به مهر باش مایل!

روی شفقت بنه به رویم!

زین پیش به گفتگوی مردم،

نگذاشتی‌ام به دوست پیوند

از خلعت عصمت‌ام کفن کن!

ز آن رنگ ببخش رو سفیدیم!

روی سفرم به خاک او کن!

بشکاف زمین زیر پایش!
نه بر کف پای او سرم را!
تا حشر که در وفاش خیزم،
رو سوی دیار یار دیرین
او خفته به هودج عروسی
بردندش از آن قبیله بیرون
خاکش به جوار دوست کردند
شد روضه‌ی آن دو کشته‌ی غم
ایشان بستند رخت ازین حی
گردون که به عشوه جان‌ستانی‌ست
زان پیش کزین کمان کین توز
آن به که به گوشه‌ای نشینیم
نور ازل و ابد طلب کن!
آن نور نهفته در گل توست
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
هرچند نشان ز خویش جویی
دلگرم شوی به آفتابی
بی‌برگی تو همه شود برگ
جایی دل تو مقام گیرد
جامی! به کسی مگیر پیوند!
بیگانه شو از برون‌سرایی!
ز آینه خویش زنگ بزدای!

زن حفره به قبر دلگشایش!
ساز از کف پایش افسرم را!
آسوده ز خاک پاش خیزم
افشانده به خنده جان شیرین
مادر به رهش به خاک‌بوسی
یکسر به حظیره‌گاه مجنون
در خاک چو گوهرش فکندند
سر منزل عاشقان عالم
ما نیز روانه‌ایم از پی
زه کرده به قصد ما کمانی‌ست
بر سینه خوریم تیر دلدوز،
زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم
آن را چو بیافتی، طرب کن!
تابنده ز مشرق دل توست
چون ذره در آفتاب خود غرق
کم یابی اگر چه بیش جویی
خود را همه آفتاب یابی
ایمن گردی ز آفت مرگ
کنجا جز مرگ کس نمیرد
کخر دل از آن بیایدت کند
با جوهر خود کن آشنایی!
راهی به حریم وصل بگشای!

در ختم کتاب و خاتمه‌ی خطاب
هر چند چو بحر تلخکامی،
کز موج معانی‌ات ز سینه
مرهمه داغ دلفگار ان
شیرین شکری‌ست نورسیده
شعری که ز خاطر خردمند
فرزند به صورت ارچه زشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک!
می‌کن ز آن نوک، خوش‌نویسی!
می‌زن رقمی به لوح انصاف!
چون شعر نکو بود، خط نیک
گردد ز لباس خط ناخوب
حرفی که به خط بدنویسی،
در خوبی خط اگر نکوشی،
حرفی که نهی، به راستی نه!
و آن دم که نویسی‌اش، سراسر
چون خود کردی فساد از آغاز،
کوتاهی این بلندبنیاد،
ور تو به شمار آن بری دست
شد عرض ز طبع فکرت‌اندیش
در یک دو سه ساعتی ز هر روز
هر چند که قدر این تهی‌دست
زو حقه‌ی چرخ، درج در باد!

این کار تو را بس است، جامی!
افتاد به ساحل این سفینه
تسکین‌ده درد بیقراران
از نیشکر قلم چکیده
زاید، به مثل بود چو فرزند
در چشم پدر نکوسرشت است
ز آن کرده عروس طبع را دوک!
ز آن دوک ز مشک رشته‌ریسی!
دراعه‌ی عیب پوش می‌باف!
باشد مدد نکویی‌اش، لیک
در دیده‌ی عیب‌جوی، معیوب
در وی همه عیب خود نویسی
از بهر خدا ز تیزهوشی،
کز هر هنری است راستی به
با نسخه‌ی راست کن برابر!
اصلاح به دیگران مینداز!
در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
باشد سه هزار و هشتصد و شصت
در طول چهار مه، کم و بیش
شد طبع بر این مراد، فیروز
زین نظم شکسته‌بسته بشکست،
ز آوازه‌ی او زمانه پر باد!

اورنگ هفتم: "خردنامه اسکندری"

سرآغاز

الهی! کمال الهی تو راست
جمال تو از وسع بینش، برون
بلندی و پستی نخوانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی،
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس،
ز آغاز این نامه تا ختم کار
همه دفتر فضل و انعام توست
نگویم که نامت هزار و یکی است
تویی کز تو کس را نباشد گزیر
ندارم ز کس دستگیری هوس
عبث را درین کارگه راه نیست
به ما اختیاری که دادی به کار
چو سررشته‌ی کار در دست توست
سزد گر ز حیرت برآریم دم
یکی جوی جامی! دو جویی مکن!
یکی اصل جمعیت و زندگی‌ست

جمال جهان پادشاهی تو راست
کمال از حد آفرینش، برون
مقید به اینها ندانم تو را
که هستی‌ده و هست و هستی تویی
تو را چون شناسم من ناشناس؟
گر آرد یکی نامجو در شمار
مفصل شده‌ی نسخه‌ی نام توست
که با آن هزاران هزار اندکی است
در افتادگی‌ها تویی دستگیر
ز دست تو می‌آید این کار و بس!
ولی هر سر از هر سر آگاه نیست
ندادی در آن اختیار، اختیار!
کننده، به هر کار پابست توست
چو مختار باشیم و مجبور هم
به میدان وحدت دوگویی مکن!
دویی تخم مرگ و پراکندگی‌ست

در نصیحت نفس مفلس

دلا دیده‌ی دوربین برگشای!
ببین غور دور شباروزی‌اش!
شب و روز او چون دو یغمایی‌اند
دو طرار هشیار و، تو خفته مست
درین دیر دیرینه‌ی دیرپای
به خورشید و مه، عالم افروزی‌اش!
دو پیمانه‌ی عمر پیمایی‌اند
پی کیسه ببردنت تیز دست

به عبرت نظر کن که گردون چه کرد!
پی گنج بردند بسیار رنج
پی عزت نفس، خواری مکش!
طلب را نمی‌گویم انکار کن،
به مردار جویی چو کرکس مباش!
فریدون کجا رفت و قارون چه کرد!
کنون خاک ریزند به سر چو گنج
ز حرص و طمع خاکساری مکش!
طلب کن، ولیکن به هنجار کن!
گرفتار هر ناکس و کس مباش!

گفتار در فضایل سخن و سخنوری
سخن ز آسمان‌ها فرود آمده‌ست
بود تابش ماه و مهر از سخن
سخن مایه‌ی سحر و افسو بود
زدم عمری از بی‌مثالان مثل
نمودم ره راست عشاق را
به قصد قصاید شدم تیزگام
ز بی‌چارگی‌ها درین چارسوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی
کهن مثنوی‌های پیران کار
اگرچه روان‌بخش و جان‌پرورست
دل نونیاان کوی امید
دریغا که بگذشت عمر شریف
کند قافیه تنگ بر من نفس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام

بر اقلیم جان‌ها فرود آمده‌ست
بود گردش نه سپهر از سخن
به تخصیص وقتی که موزون بود
سرودم به وصف غزالان غزل
ز آوازه پر کردم آفاق را
برآمد به نظم معمام نام
به قول رباعی شدم چاره‌جوی
دهم مثنوی را لباس نوی
که مانده‌ست از آن رفتگان یادگار،
در اشعار نو لذت دیگرست
خط سبز خواهد نه موی سفید
به جمع قوافی و فکر ردیف
از آن چون ردیفام فتد کار پس
که نبود سیه‌رویی نامه‌ام

آغاز داستان

شناسای تاریخ‌های کهن
که مشاطه‌ی دولت فیلقوس
چنین رانده است از سکندر سخن
چو آراست روی زمین چون عروس

ز دمسازی این عروسش به بر
 چو بگذشت سال وی از هفت و هشت
 پدر صاحب عهد خود ساخت اش
 چو بیعت گرفت اش ز گردن کشان،
 فرستاد پیش ارسطالس اش
 بدو داد پیغام کای فیلسوف!
 سپهر خرد را تویی آفتاب
 اگر در جهان نبود آموزگار،
 اگر شاه دوران نباشد حکیم
 سکندر که پرورده‌ی مهدم اوست
 به قانون اقبال داناش کن!
 ز حکمت بدان سان کن اش بهر مند،
 ارسطالس این نکته‌ها چون شنود
 به حکمت چراغ دل افروخت اش
 سکندر که طبع هنر سنج داشت
 به نقادی فکر روشن که بود
 به یزدان شناسی علم بر فراخت
 شد از فسحت خاطر آگهش
 ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست
 شد از گردش چرخ دیرین اساس
 بلی! حکمت آن است پیش حکیم
 کشد خامه در دفتر آب و گل

خداداد پیرانه‌سر یک پسر
 وز او فر شاهی فروزنده گشت،
 به تاج کیانی سرافراخت اش
 به سرچشمه‌ی علم دادش نشان
 که گردد ز نابخردی حارسش
 که خورشید تو رسته است از کسوف،
 ز فیض تو یونان زمین نوریاب
 شود تیره از بی‌خرد روزگار
 بود در حضيض جهالت مقیم
 بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست
 بر اسباب دولت تواناش کن!
 که سازد پس از مرگ نامم بلند!
 به درس سکندر زبان را گشود
 ره حل هر مشکل آموخت اش
 به امکان درون از هنر گنج داشت،
 گذشت از رفیقان به هر فن که بود
 ز دانش پژوهی خدا را شناخت
 ریاض ریاضی تماشاگهش
 طلسمات گنج مجسطی شکست
 حقایق پذیر و دقایق شناس
 که بر راه دانش، شود مستقیم
 ز دانش دهد زیور جان و دل

نزدیک شدن مرگ فیلقوس و به حضور خواستن اسکندر
 سکندر چو ز آرایش جهل پاک
 شد از علم یونانیان بهره‌ناک،

ز ناسازی روزگار شمس
 درین وحشت آباد پر قال و قیل
 فرستاد پیش ارسطو کسی
 بدو گفت کای کوه فر و شکوه!
 مرا بازوی عمر سستی گرفت
 بیا، زود همراه شاگرد خویش!
 که بر کار عمر اعتمادی نماند
 ارسطو چو زین قصه آگاه شد،
 رخ آورد در خدمت فیلقوس
 ملک فیلقوس آن شه سرفراز
 حکیمان آن ناحیت را بخواند
 بفرمود تا از پی آزمون
 ز هر نکته کردند او را سال
 به انصاف گردن برافراشتند
 چو شد واقف حال او فیلقوس
 دگر باره دادش به شاهی رواج
 همه سرکشان خاک راهش شدند

مرگ فیلقوس و پادشاهی اسکندر
 چنین گفت دانشور روم و روس
 سکند بر آمد به تخت بلند
 که: «ای واقفان از معاد و معاش!
 سفر کرد ازین ملک، شاه شما
 نباشد شما را ز شاهی گزیر
 ندارم ز کس پایهی برتری،
 که چون رخت بست از جهان فیلقوس
 صلابی به بالغ‌دلان در فکند
 که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
 به هر نیک و بد نیکخواه شما
 که باشد به فرمان او داروگیر
 که باشد مرا وایهی سروری

بجوید از بهر خود مهتری!
سکندر چو شد زین حکایت خموش
که: «شاهها! سر و سرور ما تویی!
وز آن پس به بیعت گشادند دست
زبان را به تحسین مردم گشاد
امیدم چنانست از کردگار
ز الهام عدلم کند بهرهمند

کرمپروری معدلت گستری!»
ز جان خموشان برآمد خروش
ز شاهان مه و مهتر ما تویی!»
به سر تاج، بر تخت شاهی نشست
که: «نقد حیات از شما کم مباد!
کز آن گونه کز شاهی‌ام ساخت کار،
نیفتد بجز عدل هیچ‌ام پسند!

خردنامه‌ی ارسطو

دبیر خردمند دانش‌پژوه
نوشت از سکندر شه نامدار
چو نور خرد بودش اندر سرشت
گرفتی به دستور آن، کار پیش
نخست از ارسطو کهش استاد بود
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت
ز نام خدای‌اش سرآغاز کرد
که: «شاهها! دلت چشمه‌ی راز باد!
میفکن به کار رعیت گره!
ترحم کن و، عفو و بخشش نمای!
اگر واگذاری به او کار خویش،
وگر جز بدو افکنی کار را،
گر اصلاح خلق جهان بایدت،
مشو غره‌ی حسن گفتار خویش!
بزن شیشه‌ی خشم را سنگ حلم!
مبادا شود سخت‌تر کار تو

نویسنده‌ی قصه‌ی هر گروه
که چون سلطنت یافت بر وی قرار،
خردنامه‌های حکیمان نوشت
به آن راست کردی همه کار خویش
به شاگردی او دلش شاد بود،
که مغز از قبول دل و جان گرفت
وز آن پس نوای دعا ساز کرد
به روی تو چشم رضا باز باد!
خدا آنچه دادت، به ایشان بده!
که اینها رسیدت ز فضل خدای
نیاید تو را هیچ دشوار، پیش
نشانه شوی تیر ادبار را
دل از هر بدی بر کران بایدت
نکو کن چو گفتار، کردار خویش!
بشو ظلمت جهل را ز آب علم!
به پشت تو گردد فزون بار تو

خردنامه‌ی افلاطون

فلاطون که فر الهی‌ش بود
ز دانش به دل گنج شاهی‌ش بود،
گشاد از دل و جان یزدان‌شناس
زبان را به تمهید شکر و سپاس
که: «ای اولین تخم این کشتزار!
پسین میوه‌ی باغ هفت و چهار!
به پای فراست بر آگرد خویش!
به چشم کیاست ببین کرد خویش!
به کوی وفا سست اساسی مکن!
به نعمت رسیدی، مکن چون خسان
فراموش از انعام نعمت‌رسان
ز بس می‌رسد فیض انعام ازو
برد بهره هم خاص و هم عام ازو
مکن اینهمه فکر دور و دراز!
پی آنچه نبود به آن‌ات نیاز
متاعی است دنیا، پی این متاع
مکن با حریمان گیتی نزاع!
جهانی شده زین بتان خاکسار
بتان را به آن بت‌پرستان گذار!
به عبرت ز پیشینیان یاد کن!
مکن همنشینی به هر بدسرشت!
چو دشمن به دست تو گردد اسیر،
شه آن دان! که رسم کرم زنده کرد
دلّت را به دانشوری دار هوش!
به هر کس ره آشنایی میوی!
مگو، تا نپرسد ز تو نکته‌جوی!
چرا راستی گوید آن راست مرد
مگو راستی هم که صاحب خرد

خردنامه‌ی سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود
مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت‌زدای
همه نور حکمت ز سر تا به پای
درین کار شاگرد بودش هزار
فلاطون از آنها یکی در شمار

به حکمت چو در ثمین سفته است
«بر آن دار همت ز آغاز کار،
ره مرد دانا یکی بیش نیست
نبینی درین شش در دیولاخ
یکی آن حسدور به هر کشوری
دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت
سوم نوتوانگر که بهر درم
یکی آنکه: چون چیزی آرد به کف؟
چهارم لیمی که با گنج سیم
بود پنجمین طالب پایه‌ای
کند آرزوی مقامی بلند
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای
زبان را چو داری به گفتن گرو،
خدا یک زبان‌ات بداده، دو گوش
مکش زیر ران مرکب حرص و آز!
بدین حال با حکمت‌اندوزی‌ات
بری گوی دولت ز هم‌پیشگان

به دانا فلاطون چنین گفته است:
که گردی شناسای پروردگار!
بجز طبع نادان دو اندیش نیست
ز شادی دل شش نفر را فراخ
که رنجش بود راحت دیگری
بود کینه‌ی خلق‌اش اندر سرشت
بود روز و شب در دل او دو غم
دوم آنکه: ناگه نگردد تلف!
بود همچو نام زرش، دل دو نیم
که در خورد آن نبودش مایه‌ای
که نتواند آنجا فکندن کمند
که باشد حریف ادب‌پیشه‌ای
ز هر سر، گشا گوش حکمت شنو!
که کم گوی یعنی وافزون نیوش!
ز گیتی به قدر کفایت بساز!
سلوک عمل گر شود روزی‌ات،
شوی سرور حکمت‌اندیشگان

خردنامه‌ی بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار
ز هر تار حکمت که او تافته‌ست
بنه گوش را دل به فهم سلیم!
چو خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ!
کشش‌های حاجت ز خود دور کن!
تهی‌دست با ایمنی خفته جفت،
به او گشت قانون آن استوار
دو صد خرقه‌ی تن رفو یافته‌ست
بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم!
قناعت کن از خوان گیتی به هیچ!
ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن!
به از مالداری که ایمن نخفت

بود پیش دانای مشکل گشای
 بخور هر چه پیشت نهد میزبان!
 نبیند یکی حال، یزدان شناس
 به هر لقمه زین خوان که دست آوری
 میر چیزها را برون ز اعتدال!
 گر آبت زلال است و نقلت شکر،
 فراش ار حریرست و همخوابه حور،
 تو مهمان، جهان همچو مهمانسرای
 همه تن به شکرانه اش شو زبان!
 که واجب نباشد بر آن اش سپاس
 تو را او خورد یا تو او را خوری
 مکن تارک طبع را پایمال!
 به اندازه نوش و به اندازه خور!
 منه پای بیرون ز خیرالامور

خردنامه‌ی فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم
 که چون قفل درج سخن باز کرد
 که: «ای چون صدف جمله تن گشته گوش! گشایک نفس گوش حکمت‌نیوش!
 کسی گر نبشنادت ز آن چه باک؟
 که نید ز پاکان نیکوسرشت
 مشو همچو بی‌حکمتان ژاژخای!
 از آن پیش کافتی ز پا مست خواب،
 ببین در فروغش عمل‌های روز!
 در اشغال روح و جسد چون گذشت
 ز سر حد راه سلامت فتاد
 به آمرزش از ایزد کارساز
 بر ارباب حاجت مزین پشت پای!
 چو خواهی کسی را کنی آزمون،
 نظر کن که چون است کردار او!
 ولی فعل و خوی اش همه ناخوش است
 که ناخورده یک لقمه، گویند: خیز!
 چو گشتی شناسای یزدان پاک،
 نگهدار خود را ز هر کار زشت!
 اگر لب گشایی، به حکمت گشای!
 چو بندد شب تیره مشکین نقاب
 زمانی چراغ خرد بر فروز!
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت
 کجا گامت از استقامت فتاد
 تلافی کن آن را به عجز و نیاز!
 چو باشد دو صد حاجت‌ات با خدای،
 درین پر دغا گنبد نیلگون
 مشو غره‌ی حسن گفتار او!
 بسا کس که گفتار او دلکش است
 مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز!

داستان جهانگیری اسکندر
 گهرسنج این گنج گوهر فشان
 که چون این «خردنامه» ها را نوشت
 به ملک عدالت علم برکشید
 نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
 به کف تیغ آتش فشان، صبح وار
 زدود از پی رستن از ننگشان
 وز آنجا سپه سوی دارا کشید
 لباس بقا بر تنش چاک کرد
 وز آن پس به تائید عز و جلال
 شمالش چو در سلک ملک یمین
 ولی چون خور، آنجا نه دیر آرمید
 وز آنجا به مغرب زمین بازگشت
 در آخر نهاد اندرین تنگنای
 شد این چار دیوار با چار حد
 ز سر حد چین تا در روم و روس
 گهی آخت بر هند شمشیر عزم
 صنمخانه ها را ز بنیاد کند
 ز هر دین بجز دین یزدان پاک
 بنا کرد بس شهرها در جهات
 پی بستن سد به مشرق نشست
 چو طی کرد یکسر بساط بسیط
 تهی گشته از خویش، بر روی آب
 چو ملک جهان یافت بر وی قرار
 زر و سیم نقش روایی گرفت

چنین می دهد از سکندر نشان
 بدان تخم اقبال جاوید کشت
 به حرف ضلالت قلم درکشید
 فروغ جمالش بر آن ملک تافت
 سپه تاخت بر لشکر زنگبار
 ز آینه‌ی مصریان زنگشان
 وز او کین خود بی مدارا کشید
 ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
 سراپرده زد بر بلاد شمال
 درآمد، علم زد به مشرق زمین
 جنیبت به حد جنوبی کشید
 سرانجام کارش، چو آغاز گشت
 چو پرگار، بر اولین نقطه پای
 به ملکیت دولتش نامزد
 جهان را رهند از دریغ و فسوس
 گهی ساخت بر دشت خوارزم، رزم
 به زردشت و زردشتی آتش فکند
 فرو شست یکبارگی لوح خاک
 بسان سمرقند و مرو و هرات
 در فتنه بر روی یاجوج بست
 ز خشکی درآمد به اخضر محیط
 همی رفت گنبدزنان چون حباب
 چه نادر اثرها که گشت آشکار
 که با سکه اش آشنایی گرفت

به آهن چو ره یافت زو روشنی
 از او زرگران زرگری یافتند
 به هر ره که زد کوس بهر رحیل
 ازو نوبتی، نوبت آغاز کرد
 به لفظ دری هر چه بر عقل یافت
 بسی از حکیمان و دانشوران
 در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند
 یکی ز آن حکیمان بلیناس بود
 به خود هم دل حکمت‌اندیش داشت
 چو از دیگران کار نگشادی‌اش

به آیینگی آمد از آهنی
 وز او سیم و زر زیوری یافتند
 از او گشت پیموده فرسنگ و میل
 ز نام وی این زمزمه، ساز کرد
 به یونانی الفاظ ازو نقل یافت
 نه تنها حکیمان که پیغمبران
 به تدبیر در، محرمش بوده‌اند
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود
 که حکمت‌وری از همه بیش داشت
 گشادی ز تدبیر خود دادی

خردنامه‌ی اسکندر

سکندر که گنجینه‌ی راز بود
 ز حکمت بسا گوهر شب‌فروز
 بیا گوش را قائد هوش کن
 چو داری دل و هوش حکمت گرو
 ارسطو کش استاد تعلیم بود
 بدو گفت روزی که: «این خرده‌جوی!

در گنج حکمت بدو باز بود
 کز او مانده پیداست بر روی روز
 وز آن گوهر آویزه‌ی گوش کن
 بکش پنبه از گوش حکمت‌شنو!

... شد اکنون یقینم درست
 به تاج کیانی شوی سربلند
 همی بود دایم به فرهنگ و رای
 کسی گفت: «چونی چنین رنج‌بر
 بگفتا: «زد این نقش آب و گلم
 از این شد تن من پذیرای جان
 از این بهر گفتم زبان‌ور شدم

بدو نقد خود کرده تسلیم بود
 به دانش ز اقران خود برده گوی!
 که این جامه بر قامت توست و چست
 ز تخت جم و ملک او بهرهمند»
 به تعظیم استاد کوشش نمای
 به تعظیم استاد بیش از پدر؟»
 وز آن تربیت یافت جان و دلم
 وز آن آدم زنده‌ی جاودان
 وز آن در سخن کان گوهر شدم

از این پا گشادم ز قید عدم
 چه خوش گفت روزی که: «قول حکیم
 که بیند در او سیرت و خوی را
 خرد را اثر در دل عاقلان
 بماند مدام آن اثر در ضمیر
 چو مجرم شود از گنه عذرخواه
 توان زندگان را فکندن ز پای
 فراوان همی بخش و کم می‌شمار!

وز آن رو نهادم به ملک قدم»
 بود آینه، پیش مردم کریم
 بدان‌سان که در آینه، روی را
 فزون باشد از تیغ بر جاهلان
 شود این به یک چند درمان‌پذیر
 گنهدان تغافل ز عذر گناه!
 ولی کشته هرگز نخیزد ز جای
 ز منت نهادن همی کن کنار!

تحفه‌ی حقیر فرستادن خاقان چین برای اسکندر

سکندر ز اقصای یونان زمین
 چو آوازه‌ی او به خاقان رسید
 ز لشکرگه خود به درگاه او
 کنیزی فرستاد و یک تن غلام
 سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید
 به خود گفت کاین تحفه‌های حقیر
 فرستادن آن بدین انجمن
 همانا نهان نکته‌ای خواسته‌ست
 حکیمان که در لشکر خویش داشت
 به خلوتگه خاص خود خواندشان
 فروخواند راز دل خویش را
 یکی ز آن میان گفت کز شاه چین
 که چون آدمی را مرتب بود
 غلامی توانا به خدمت‌گری
 یکی دست جامه به سالی تمام
 سپه راند بر قصد خاقان چین
 ز تسکین آن فتنه درمان ندید
 رسولی روان کرد و همراه او
 یکی دست جامه، یکی خوان طعام
 سرانگشت حیرت به دندان گزید
 نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
 نه لایق به وی باشد و نی به من
 که در چشم‌اش آن را بیاراسته‌ست
 کز ایشان دل حکمت‌اندیش داشت
 به صد گونه تعظیم بنشانندشان
 که تا حل کند مشکل خویش را
 پیامی‌ست پوشیده سوی تو این
 کنیزی که همخوابه‌ی شب بود،
 که در کار سخت‌ات دهد یآوری،
 پی طعمه هر روز یک خوان طعام،

چرا هر زمان رنج دیگر کشد
گرفتم که گیتی بگیرد تمام
به کوشش برآید به چرخ بلند،
سکندر چو از وی شنید این سخن
بگفت: «آنکه رو در هدایت بود
وز آن پس به خاقان در صلح کوفت
جهان پادشاهها! در انصاف کوش!
به انصاف و عدل است گیتی به پای
اگر ملک خواهی، ره عدل پوی!
چنان زی! که گر باشدت شرق جای
نه ز آن سان که در ری شوی جایگیر،
شد از دست ظلم تو کشور خراب
به ملک خودت نیست جز ظلم، خوی
رعیت به ظلم تو چون عالم اند
به عدل آر رو! تا که عادل شوند

کاغذ نوشتن مادر اسکندر به وی
سکندر که صیبتش جهان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک
فرازنده‌ی افسر سرکشان
به صبح آور شام هر شب نشین
وز آن پس ز مادر هزاران سپاس

به هر کشور از دور لشکر کشد؟
به دستش دهد ملک و ملت زمام
نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
درخت انانی شکست‌اش ز بن
نصیحت همینش کفایت بود»
ز راهش غبار خصومت بروفت
ز جام عدالت می صاف نوش!
سپاهی چو آن نیست گیتی‌گشای
وگر نی، ز دل آن هوس را بشوی!
کنندت طلب اهل غرب از خدای
به نفرین‌ات از روم خیزد نفیر
به ملک دگر پا مکن در رکاب
چه آری به اقلیم بیگانه روی؟
ز ظلم تو بر یکدگر ظالم اند
همه با تو در عدل یکدل شوند

بسیط زمین و زمان را گرفت
به کشورگشایی سفر ساز کرد
بر او گشت ایام دوری دراز
خراشید مشحون به غم نامه‌ای
فرح‌بخش دل‌های اندوهناک
فروزنده‌ی طلعت مهوشان
حرارت بر هر دل آتشین
بر اسکندر آن بنده‌ی حق شناس

بر او باد کز حد خود نگذرد
خیال بزرگی به خود گو مبند!
چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال
کف بسته مشت است و آید درشت
مکن عجب را گو به دل آشیان!
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد
جهان کهنه زالی ست زیرکفریب
نداند کس از صلح او جنگ او
نشد خانه‌ای در حریمش به پای
بنایی برآورده در چل‌چله
به هر کس که در بند احسان شود
کند رخنه در سد اسکندری
در او یک سر موی، تمییز نیست

بجز راه اهل خرد نسپرد
که بر خاک خواری فتد خودپسند
که خواهد گرفتن به زودی زوال؟
ز دارنده بر روی خواهنده مشت
که دین را گزندست و جان را زیان
ولی بر خود از عجب خود تیر زد
به زرق و دغا خویش را داده زیب
به نیرنگ‌سازی ست آهنگ او
که سیل حوادث نکندش ز جای
نگونسار سازد به یک زلزله
چو طفلان ز داده پشیمان شد
کند از گل آنکه مرمت‌گری
تفاوت کن چیز و ناچیز نیست

گفتگوی اسکندر با حکیمان هند
سکندر چو بر هند لشکر کشید
نیامد از ایشان کسی سوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان
چو ز آن، بر همانان خبر یافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه
گروهی فقیریم حکمت پژوه
نه ما را سر صلح، نی تاب جنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع
اگر گنج حکمت همی بایدت
سکندر چو بشنید این عرض حال

خردمندی بر همانان شنید
ز تقصیرشان گرم شد خوی او
شتابان رخ آورد در شهرشان
به تدبیر آن کار بشتافتند
به عرضش رساندند کای پادشاه!
چه تابی رخ مرحمت زین گروه؟
درین کار به گر نمایی درنگ
نشاید ز کس بر سر آن نزاع
بجز کنجکاوی نمی‌شایدت
ز لشکر کشیدن کشید انفعال

زور و زینت خویش یک سو نهاد
 پس از قطع هامون به کوهی رسید
 گروهی نشسته در آن غارها
 ردا و ازار از گیا بافته
 زن و بچه‌ی فقر پروردشان
 گشادند با هم زبان خطاب
 چو آمد به سر، منزل گفت و گوی
 که: «هرچ از جهان احتیاج شماست
 بگفتند: «ما را درین خاکدان
 بگفتا که: «این نیست مقدر من
 بگفتند: «چون دانی این راز را،
 پی ملک تا چند خون ریختن؟
 بگفتا: «من این نی به خود می‌کنم
 مرا ایزد این منزلت داده است
 که تا دین او را کنم آشکار
 دهم قدر بتخانه‌ها را شکست
 اسیرم درین جنبش نوبه نو
 ز دست اجل چون شوم پای‌بست

ظاهر شدن نشانه‌ی مرگ بر اسکندر و نامه نوشتن او به مادر
 چنین داد داننده، داد سخن
 که از وضع افلاک و سیر نجوم
 که چون صبح اقبالش آید به شام
 به جایی که مرگش مقدر بود،
 سکندر چو آمد ز دریا برون
 ز مشکل‌گشای سپهر کهن
 ز حال سکندر چنین زد رقوم
 بگیرد تر و خشک گیتی تمام
 زمین آهن و آسمان زر بود
 سپه را سوی روم شد رهنمون

همی رفت آورده پا در رکاب
 یکی روز در گرمگاه تموز
 به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک
 هوایش چو آه ستمدیده گرم
 به هر راهش از نعل‌های مذاب
 چو تابه زمین، آتش افشان در او
 سکندر در آن دشت پرتاب و تف
 ز آسیب ره در خراش و خروش
 ز جوشش چو زد بر تنش موج، خون
 فرو ریخت‌اش بر سر زین زر
 بسی کرد در دفع خون حيله، ساز
 ز سیل اجل بر وی آمد شکست
 بر او تنگ شد خانه‌ی پشت زین
 ز خاصان یکی سوی او رفت زود
 ز جوشن به پا مفرش انداختش
 به بالای جوشن، به زیر سپر
 چو بگشاد از آن بی‌خودی چشم هوش
 که: «اینست جایی که دانا حکیم
 چو از مردن خویش آگاه شد
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر
 نویسد کتابی سوی مادرش
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز
 «به نام خداوند پست و بلند!
 هراسندگان را بدو صد امید!
 بسا شهریاران و شاهنشهان

چو عمر گران‌مایه با صد شتاب
 گرفته جهان خسرو نیمروز
 چو طشتی پر از اخگر تابناک
 ز بس گرمی‌اش سنگ چون موم نرم
 نشان سم بادپایان بر آب
 چو ماهی شده مار بریان در او
 همی راند از پردلان بسته صف
 به تن خونش از گرمی خور به جوش
 ز راه دماغش شد از سر برون
 ز ماشوره‌ی عاج، مرجان تر
 ولی خون نیستاد از آن حيله، باز
 بر آن سیل رخنه نیارست بست
 شد از خانه مایل به سوی زمین
 به تدریج‌اش آورد از آن زین فرود
 ز زرین سپر سایبان ساختش
 زمانی فتاد از جهان بی‌خبر
 به گوشش فرو گفت پنهان سروش
 در آنجا ز مرگ خودت داد بیم»
 بر او راه امید کوتاه شد
 که بر لوح کافور ریزد عبیر
 تسلی‌ده جان غم‌پرورش
 سر نامه را ساخت مشکین طراز:
 حکیم خردبخش بخردپسند!
 شناسندگان را از او صد نوید!
 که کردند تسخیر ملک جهان

ز زین پای ننهاده بالای تخت
 یکی ز آن قبل، بنده اسکندرست
 سفر کرد گرد جهان سالها
 چو آورد رو در ره تختگاه
 دو صد تحفه‌ی شوق از آن ناتوان
 چراغ دل و دیده‌ی فیلقوس
 نمی‌گویم او مهربان مادر است،
 از او دیده‌ام کار خود را رواج
 دریغا: که رفتم به تاراج دهر
 بسی بهر آسانی‌ام رنج برد
 ازین چشمه‌ی آب‌رویی ندید
 چو از من برد قاصد نامه‌بر
 وز این غم بسوزد دل و جان او
 قدم در طریق صبوری نهاد
 نه کوشد چو خور در گریبان‌دری!
 نه نالد ز رنج و نه موید ز درد!
 چرا غم خورد زیرک هوشیار،
 سرانجام گیتی به خون خفتن است
 تفاوت ندارد درین کس ز کس
 گران‌مایه عمرم که مستعجل است
 گرفتم که از سی به سیصد رسد
 چه حاصل از آن هم چو جاوید نیست
 بود کن ز من مانده در من رسد
 به یک جای گیریم با هم مقام

به تاراج آفاتشان داد رخت
 که اکنون به گرداب مرگ اندرست
 ز فتح و ظفر یافت اقبال‌ها
 اجل زد بر او ره، در اثنای راه
 نثار ره بانوی بانوان!
 فروزنده‌ی کشور روم و روس
 که از مادری پایه‌اش برتر است
 وز او گشته‌ام صاحب تخت و تاج
 ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
 پی راحت‌م راه محنت سپرد
 ز خارم گل آرزویی نچید
 به آن مادر مهربان این خبر،
 شود خون‌فشان چشم‌گریان او،
 جزع را به رخ داغ دوری نهاد
 نه پوشد چو مه جامه نیلوفری!
 نه مالد به خاک سیه روی زرد!
 چو ز آغاز می‌داند انجام کار؟
 به خواری به خاک اندرون رفتن است
 جز این کاوفتد اندکی پیش و پس
 ز میقات سی، کرده رو در چل است
 به هر روز ملکی مجدد رسد
 ز چنگ اجل رستن امید نیست
 وز این تیره گلخن به گلشن رسد
 بر این ختم شد نامه‌ام، والسلام!

وصیت اسکندر که پس از مرگ دستش را از تابوت بیرون بگذارند
سکندر چو نامه به مادر نوشت
بجز (خبر) نامه‌ی موعظت در نوشت،
به یاران زبان نصیحت گشاد
به هر سینه گنجی ودیعت نهاد
وصیت چنین کرد با حاضران
که: «ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید
تن ناتوانم به محمل نهید،
کنید آشکارش بر مرد و زن!
به هر مرز و بوم این منادی زنی!
ز حال دم نامرادی زنی!
ربود از سر تاجداران کلاه
که: این دست، دستیست کز عز و جاه
نگین خلافت در انگشت او
کلید کرم بود در مشتم او
قوی‌بازوان را بسی پنجه تافت
ز شیر فلک، قوت پنجه یافت
همه دست‌ها پیش او پست بود
ز حشمت زبردست هر دست بود
ز عالم کند رحلت اینک تهی
ز نقد گدایی و شاهنشهی
چه امکان ز وی این سفر را بسیج؟
چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ،
بجز دست خالی‌ت چیزی نداد
چو ز اول تو را مادر دهر زاد
بود زاد راه تو دست تهی
ازین ورطه چون پای بیرون نهی،
مکن در میان دست خود را گرو!
به چیزی که گویند: بگذار و رو!
بده هر چه داری! که این دادن است
که از خویشان بند بگشادن است

مرگ اسکندر و پایان داستان
سکندر چو زد از وصیت نفس
شد انفاس او با وصیت تمام
برفت او و ما هم بخوایم رفت
ز عالم نصیبتش همان بود و بس!
درین کاخ دلکش نماند کسی
به ملک دگر تافت عزم‌اش زمام
چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند
چه بی‌غم چه با غم بخوایم رفت
چو اسپهبدان بی‌سکندر شدند
رود عاقبت، گر چه ماند بسی
بکردند آنچ اهل ماتم کنند
جدا زو، چو تن‌های بی‌سر شدند
که بدرود شاهان عالم کنند

ز جامه کبودان زمین می نمود
 به چشم کواکب چو چرخ کبود
 چو دیدند آخر که از اشک و آه
 نیارند بر درد و غم بست راه
 ز آیین ماتم عنان تافتند
 به تدبیر تجهیز بشتافتند
 به مشک و گلابش بشستند تن
 ز خز و کتان ساختندش کفن
 ز تابوت زر محملش ساختند
 ز دیبای چین مفرش انداختند
 به روز سفید و به شام سیاه
 امیران لشکر، امینان راه
 ز جور زمن آه برداشتند
 به سوی وطن راه برداشتند
 دو منزل یکی کرده می تاختند
 به تن‌هایی آزرده، می تاختند
 پس از چندگاهی از آن راه سخت
 به اقلیم خویش او فگدند رخت
 رسید این خبر رومیان را به گوش
 رساندند بر اوج گردون خروش
 به اسکندریه درون مادرش
 که بودی فروغ خرد رهبرش
 چو بشنید این قصه‌ی سینه‌سوز،
 شد از شعله‌ی آه، گیتی‌فروز
 ز رشح دل و دیده در خون نشست
 ز سرمنزل صبر بیرون نشست
 همی خواست تا جیب جان بر درد
 گریبان تاب و توان بر درد
 کند موی مشکین ز سر تارتار
 کند موی مشکین ز سر تارتار
 ولی کرد مکتوب اسکندری
 به مضمون مکتوب او کار کرد
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
 برفتند مستقبل لشکرش
 نهفتند دل‌ها پر اندوه و رنج
 در اسکندریه به خاکش، چو گنج
 چو از شغل دفنش برداختند
 حکیمان خردنامه‌ها ساختند
 ز گنج خرد گوهر افشاندند
 پس پرده بر مادرش خواندند
 که ای مطلع نور اسکندری!
 اگر ریخت گل، باغ پاینده باد!
 وگر رفت مه، مهر تابنده باد!
 رسد بانگ ازین طارم زرنگار
 که سخت است داغ جدایی ز یار

بدین دایره هر که پا در نهد
سپاس فراوان خداوند را
که بیند در آغاز، انجام خویش
روان سکندر ز تو شاد باد!
چو آن در پس ستر عصمت مقیم
بر ایشان در معذرت باز کرد
که: «ای رازدانان دانش پژوه
بنای خرد را اساس از شماسست
زدید از کرم خیمه بر باغ من
بگفتید صد نکته‌ی دلکش‌ام
ز انفاستان گشت حل، مشکلم
جهان از شما مطرح نور باد!

چو دورش به آخر رسد، سر نهد
که کرد این کرامت خردمند را
برون ننهد از حکم حق گام خویش
ز روح جنان، روحش آباد باد!
شنید آنچه بشنید از هر حکیم،
به پرده درون این نوا ساز کرد
گشاینده‌ی مشکل هر گروه
دل بخردان حق شناس از شماسست
شدید از خرد مرهم داغ من
نشاندید ز آب سخن، آتش‌ام
به سر حد جمعیت آمد دلم
وز آن نور، چشم بدان دور باد!

ساقی نامه، مغنی نامه

بیا ساقی و، طرح نو در فکن!
برآور به خلوتگه جست و جوی
گلین خشت از طارم خم شکن!
بیا مطرب و، عود را ساز ده!
به آن خشت، بر من در گفت و گوی!
چو او پرده سازد شوم جمله گوش
ز تار وی ام بر زبان بند نه!
نشینم ز بیهوده گویی خموش



بیا ساقی و، ز آن می دلپسند
فروریز یک جرعه در جام من!
که گردد از او سفله، همت بلند،
بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود
که دولت زند قرعه بر نام من
درین کاخ زنگاری افکن خروش!
که بر روی کار آرد آبام ز رود،
فرو بند از کوس شاهی م گوش!



بیا ساقیا، ساغر می بیار!
از آن می که آسایش دل دهد
فلکوار دور پیایی بیار!
بیا مطربا! عود بنهاده گوش
خلاصی ز آرایش گل دهد
خروشی که دل را به هوش آورد
به یک گوشمال آورش در خروش!
به دانا پیام سروش آورد



بیا ساقی! آن بادهی عیب شوی
بده! تا دمی عیب شویی کنیم
که از خم فتاده به دست سبوی،
بیا مطرب و، پردهای خوش بساز!
درون فارغ از عیب جویی کنیم
که تا گردم از عیب جویی خموش
وز آن پرده کن چشم عییم فراز!
شوم بر سر عیبها پرده پوش



بیا ساقی! آن جام غفلت زدای
بده! تا ز حال خود آگه شویم
به دل روزن هوشمندی گشای،
بیا مطرب و، ناله آغاز کن!
به آخسفر، روی در ره شویم
که تا این شترهای کاهل خرام
شترهای ما را حدی ساز کن
شوند اندرین مرحله تیزگام



بیا ساقی! آب چو آذر بیار!
 که بر مس ما کیمیایی کند
 بیا مطرب! آغاز کن زیر و بم!
 پی حلق این مرغ ناگشته رام
 نه می، بلکه کبریت احمر بیار!
 به نقد خرد رهنمایی کند
 که کرد از دلم مرغ آرام، رم
 ز ابریشم چنگ کن حلقه دام!



بیا ساقی! در ده آن جام صاف!
 به هر جا که افتد ز عکسش فروغ
 بیا مطرب! زآنکه وقت نواست
 که کج جز گرفتار خواری مباد!
 که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
 به فرسنگ‌ها رخت بندد دروغ
 بزن این نوا را در آهنگ راست!
 بجز راست را رستگاری مباد!



بیا ساقی! آن جام گیتی‌فروز
 بده! تا ز مکر آوران جهان
 بیا مطرب! همچو دانا حکیم
 بنه بر رگ چنگ انگشت خویش!
 که شب را نهد راز بر روی روز،
 نماند ز ما هیچ مگری نهان
 که می‌داند از نبض حال سقیم،
 بدان، درد پنهان هر سینهریش



بیا ساقی! درده آن جام خاص!
 ببرد ز من نسبت آب و گل
 بیا مطرب! در نی افکن خروش!
 کشد شایدم جذبه‌ی آن پیام
 که سازد مرا یک دم از من خلاص
 به ارواح قدسام کند متصل
 که باشد خروشش پیام سروش
 ازین دون‌نشیمن به عالی‌مقام



بیا ساقی! آن می که سیری دهد
 بده! تا درآیم چو شیر ژیان
 بیا مطرب! وز کمان رباب
 ز هر نغمه‌ی زیر، تیری فکن!
 درین بیشه‌ام زور شیری دهد
 به هم برزنم کار سود و زیان
 که از رشته‌ی جان زهش برده تاب
 به من چوی شکاری نفیری فکن!



بیا ساقیا! بین به دلتنگی ام!
 بیا مطربا! برکش آهنگ را!
 ببخش از می لعل یکرنگی ام!
 ز ترکیب های موافق نغم
 بروم برآور به رنگ درون!
 ره صلح کن نوبت جنگ را!
 شود صد مخالف موافق به هم



بیا ساقی! ای یار بی چارگان!
 درین زرکش آیینهی نقره کوب
 ده آن می! که در چشم میخوارگان
 بیا مطرب! از زخمه، زخم درشت
 از او بد نماید بد و خوب، خوب
 بزن بر رگ پیر خم گشته پشت!
 که هر حرف دشوار و آسان که هست
 رساند به گوش من آن سان که هست



بیا ساقی! آن آتشین می بیار!
 بیا مطرب و، باد در دم به نی!
 که سوزد ز ما آنچه نید به کار
 به دور افگند کاه بیگانه را
 شود هر چه نی زر بود، سوخته
 که از خرمن هستی ام باد وی،
 گذارد پی مرغ جان، دانه را



بیا ساقی! آن طلق محلول را
 بیا مطرب و، تاب ده گوش عود!
 که زیرک کند غافل گول را،
 که رندان آزاده را در نکاح
 دهم جفت و طاق جهان را طلاق
 به گوش حریفان رسان این سرود!
 نباشد بجز دختر رز، مباح



بیا ساقیا! در ده آن جام عدل!
 بکش بازوی مکننت از جور دور!
 که فیروزی آمد سرانجام عدل
 بیا مطربا! پرده ای معتدل
 که چندان بقا نیست در جور جور
 که آرام جان بخشد و انس دل،
 ز تشویق بی اعتدالی رهی



که از روشنی دارد آینه نام،
نماید خرد عیب ما را به ما
وز آن مو که بشکافتی، پرده باف!
چو خودبین حریفان به خود بنگریم

بیا ساقیا! آن بلورینه جام
بده! تا علی رغم هر خودنما
بیا مطربا! در نوا موشکاف!
که تا پرده بر چشم خود گستریم



بنه بر کفم مایه‌ی بیخودی!
که سر در نیارم به چرخ فلک
ز پژمردگی گوییا مرده‌ام
که بخشد ز دور سپهرم فراغ

بیا ساقیا! تا کی این بخردی؟
چنان فارغم کن ز ملک و ملک!
بیا مطربا! کز غم افسرده‌ام
چنان گرم کن در سماع دماغ!



سبک باش و جان گران‌تر بده!
چو به دادی، از به به بهتر درآی!
مکن! کین عجب جانفزا پرده‌ایست
که آن را ندانند جز اهل راز

بیا ساقیا! می روان‌تر بده!
به کف باده در ساغر زر، درآی!
بیا مطربا! بر یکی پرده، ایست
به هر پرده رازی بود دلنواز



به جام بلور تر انداخته،
بشوییم دست از نو آیندگان
رگ چنگ را زین نوا ده خراش!
هر آنکس که باقی به فانی فروخت

بیا ساقیا! لعل بگداخته
بده! تا به اقبال پایندگان
بیا مطربا! زخمه‌ای بر تراش!
که سرمایه‌ی زندگانی، بسوخت



که صید طرب را کند ناو کی
ببندیم گوش از صفیر فریب
که بر رخس عشرت کند فارسی
کنیم از بیابان محنت، گذار

بیا ساقیا! ز آن می راو کی
بده! تا درین دام دل‌ناشکیب
بیا مطربا! و آن نی فارسی
بزن! تا به همراهی آن سوار



کزین موجزن بحر کشتی‌شکن،
وز این بیقراریم زاید قرار
وز آن پرده این دلکش آهنگ زن!
که زد افسر شاه را پشت پای!

بیا ساقیا! می به کشتی فکن!
سلامت کشم رخت خود بر کنار
بیا مطربا! زخمه بر چنگ زن!
که: خوش وقت آن بی‌سروپا گدای



که سازد سبکبار را بردبار
به عمر شتابان، درنگ آورد
ز کارش به انگشت بگشا گره!
نباشد جز آن کارها را گشاد

بیا ساقیا! رطل سنگین بیار!
به رخسار امید رنگ آورد
بیا مطربا، بر نی انگشت نه!
ز تو هر گشادش که خواهد فتاد،



کنیم از میان قاصد و نامه طی،
گشاییم در بارگاه وصال
ببندیم بر خامه صوت صریر،
بسوزیم هم خامه، هم نامه را

بیا ساقیا! تا به می برده پی
ببندیم بار از مضیق خیال
بیا مطربا! کز نوای نفیر
زنیم آتش از آه، هنگامه را



به رندان لب تشنه انعام کن!
خواهد جز آن از جهان با تو ماند
به هنجار نیکو و گفتار نیک
که این است آیین نیکان و بس

بیا ساقیا! باده در جام کن!
به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند
بیا مطربا! پرده‌ای ساز! لیک
به گیتی مزن جز به نیکی نفس



وز این می قدح را جگرگون کنیم
جگرخواری از می گساری به است
ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ طرب تار باید گسیخت

بیا ساقیا! تا جگر، خون کنیم
که غم‌دیده را آه و زاری به است
بیا مطربا! کز طرب بگذریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت



می گرم و روشن چو آتش بیار!
همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بلندی ده از زخمه آهنگ را!
همه گوش گردیم و دم در کشیم

بیا ساقیا! جام دلکش بیار!
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
بیا مطربا! تیز کن چنگ را!
که تا پنبه از گوش دل برکشیم

پایان کتاب

که ریزد برون گنج‌های گهر
ولی کم بود ازدها گنج‌زای
بر او حلقه زد مار انگشت تو
که شد پرگهر دامن روزگار
ز مفتاح کلکت گشاد سخن
به کنج هوان رخت بنهاده بود،
کشیدی به جولانگه گفت و گوی
کمال سخن از همه بهترست
به نقش حقایق، دل آراستم
به خون دل‌اش در بر آورده‌ام
دو عالم مصور در آینه‌ام
ورق شد سیه زین رقم، نامه را
چو باشد، ز گوینده یک حرف بس!«
زبان را بدین حرف، کوتاه کنیم
نظام ادب نظم سلک تو باد!

عجب ازدهایی ست کلک دو سر
کند ازدها بر در گنج، جای
شد آن ازدها، گنج در مشیت تو
چه گوهر فشان‌اند این گنج و مار
زهی طبع تو اوستاد سخن!
سخن را که از رونق افتاده بود
تو دادی دگر باره این آبروی
که این مال و جاه ارچه جان‌پرورست،
ز من این هنر بس که جان کاستم
بر این نخل نظمی که پرورده‌ام
مصیقل شد آینه‌سان سینه‌ام
زبان سوده شد زین سخن، خامه را
چه خوش گفت دانا که: «در خانه کس
همان به که در کوی دل ره کنیم
حیات ابد رشح کلک تو باد!

"پایان"

"و من الله التوفیق"